

بادهی خاص خورده‌ای، نُقلِ خلاص خورده‌ای  
 بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن  
 دوش شراب ریختی، وز بر ما گریختی  
 بار دگر گرفتنت، بار دگر چنان مکن  
 من همگی تراستم، مست می‌فانستم  
 با تو چو نیرِ راستم، نیر مرا کمان مکن  
 خصم نیم، جزا مکن، کبیر نیم، عزا مکن  
 بیگنهم سزا مکن، رو تُرش و گران مکن  
 بادهی عام از برون، بادهی عارف از درون  
 آنکه نباشدش درون، بی نبرد بیان مکن.

[۹۶]□

● عشق تو آورد قدح، پُر ز بلای دل من  
 گفتم: من می‌نخورم، گفت: برای دل من  
 داد می‌مرفتنش، با تو بگویم صفتش  
 تلخ و گوارنده و خوش، همچو وفای دل من  
 از طرفی روح امین، آمد و ما مست چنین  
 پیش دویدم که بین، کار و کیای دل من  
 گفت که: ای سرِ خدا، روی به هر کس منما  
 شکر خدا کرد و ثنا، بهر لقای دل من

گفتم: خود آن نشود، عشق تو پنهان نشود  
 چیست که آن پرده شود؟ پیش صفای دل من  
 شاذ می‌کان شه من، آید در خرگه من  
 باز گشاید به گرم. بند قیای دل من  
 گوید کافرده شدی، بی من و پژمرده شدی  
 پیشتر آ تا بزندی، بر تو هوای دل من  
 گویم کآن لطف تو کو؟ بنده‌ی خود را نو بجو  
 کیست که داند جز تو، بند و گشای دل من  
 گوید نی، تازه شوی، بی‌حد و اندازه شوی  
 تازه‌تر از نرگس و گل، پیش صبای دل من  
 گویم: ای داده دوا، لایق هر رنج و عنا  
 نیست مرا جز تو دوا، ای تو دوی دل من  
 میوه‌ی هر شاخ و شجر، هست گواه دل او  
 روی جو زره اشک چو دُر، هست گواهی دل من.

[۹۷]□

● بی‌جا شو در وحدت، در عین فنا جا کن  
 هر سر که دوشی دارد، در گردن ترسان کن  
 اندر نفس هستی، این طوطی قدسی را  
 زان پیش که بریزد، شکرانه بیکر خا کن

چون مست ازل گشتی، شمشیر ابد بستان  
 هندوبک هستی را، تُرکانه تو یغما کن  
 دُرْدی وجودت را، صافی کن و پالوده  
 و آن شیشه‌ی معنی را، پُر صافی صبا کن  
 تا مایر زمین باشی، کی ماهی دین باشی؟  
 ما را، چو شدی ماهی، پس حمله به دریا کن  
 اندر حَتّوان بنگر، سر سویی زمین دارد  
 گر آدمی آخر، سر جانب بالا کن  
 در مدرسه‌ی آدم، با حق چو شدی محرم  
 بر صدرِ مُلک بنشین، تدریس ز آسما کن  
 چون سلطنتِ آلاء خواهی بر لآل شو  
 جاروب زلا بستان، فزاشی اشیا کن  
 گر عزم سفر داری، بر مرکب معنی رو  
 و در زانکه کسی مکن، بر طائر خضرا کن  
 می‌باش چو مُستقی، گو را نبود نسیری  
 هر چند شوی عالی، تو جهد باعلا کن  
 هر روح که سر دارد، او روی به در دارد  
 داری سر این سودا، سر در سر سودا کن  
 بی‌سایه نباشد تن، سایه‌ای نبود روشن  
 بر پَر تو سویی روزن، پرواز تو تنها کن

بر قاعده‌ی مجنون، سر فتنه‌ی غوغا شو  
 کین عشق همی گوید، کز عقل تیرا کن  
 هم آتش سوزان شو، هم پخته و بریان شو  
 هم مست شو و هم می، بی هر دو نو گیرا کن  
 هم سر شو و، محرم شو، هم دم زن و همدم شو  
 هم ما شو و ما را شو، هم بندگی ما کن  
 تا ره نبرد ترسا، دزدیده به دبر تو  
 که عاشق زُناری، گه قصد چلیبا کن  
 دانا شده‌ای لیکن، از دانش هستانه  
 بی دیده‌ی هستانه، دو دیده تو بینا کن  
 موسی خَیبر سیرت، شمس الحق تبریزی  
 از سر تو قدم سازش، قصدِ یَدِ بیضا کن.

[۹۸] □

● ساقی بیار باده و، بختم بلند کن  
 ز آن حلقه‌های زلف، دلم را کمند کن  
 مجلس خوشست و، ما و حریفان همه خوشیم  
 آتش بیار و، چاره‌ی مشنی سینه کن  
 زان جام بی‌دریغ، در اندیشه‌ها بریز  
 در بیخودی، سزایِ دلِ خودپسند کن

ای غم، برو برو، بر مسنانت کار نیست  
 آنرا که هوشیار بیایی، گزند کن  
 بادام چشم و، بسته دهانت و قند لب  
 نقلم همه ز بسته و بادام و قند کن  
 ریش همه به دست اجل بین و رحم کن  
 از مرگ و ارهان همه راه سودمند کن  
 در چشم ما نگر، اثر بیخودی بین  
 ما را سوار اشتر و، اسب ستمند کن  
 یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست؟  
 ما او حساب دفن هفتاد و آند کن  
 آنجا که مست گشتی، بنشین، مقیم شو  
 و آنجا که ماده خوردی، آنجا فکند کن.

[۹۹] □

• خوی با ما کن و، ب ببحران خوی مکن  
 دم هر ماده خری راه جو حران بوی مکن  
 اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
 چون زن فاحشه، هر شب نو دگر شوی مکن  
 هم بدان شو که گد درد، دوا می خواهی  
 وقف کن دیده و دل، روی به هر سوی مکن

میر چو گانی ما، جانب میدان آمد  
 پی اسبش دل و جانرا، هله جز گوی مکن  
 روی را پاک بشو، عیب بر آینه منه  
 نقد خود را سیره کن، عیب نرازوی مکن  
 جز بر آنکه لب داد، لب خود مگشای  
 جز سوی آنکه نکت داد، نکاپوی مکن  
 روی و موی که بتان راست، دروغین می دان  
 نامشان را تو قمر رو، ز رو موی مکن.

□ [۱۰۰]

• پیش رخ آن نگار، رقص کنان آمدند  
 از طرفی ارغوان، وز طرفی باسمن  
 باده چو او روح بخش، جرعه چو من اشکبار  
 صبح چو او در نشاط، شمع چو من در لگن  
 رو غزلی میسرای، سوی گلی می نگر  
 رو ظریفی میفزائی، شاخ گلی می شکن  
 حالت از آن سوز من، همچو چراغی بران  
 جام جهان پیشرو، جام گران بر دهن  
 گشت ز بستان چو باد، نعره زنان و روان  
 با رخ چون آفتاب، فتنه‌ی هر نجمن

جنگ مرو داشت کرد، لب غزل آغاز کرد  
 کای لب لعل تو راء، بنده عقیق یمن  
 ریخته‌ی لعل تست، گوهر آب حیات  
 سوخته‌ی زلف تست، نافه‌ی مُشک خُتن  
 روی تو و موی تست، آنکه ازو گشته‌اند  
 روی زنان خاص و عام، موی گنان مرد و زن  
 سرو روانم تویی، از تو توان دور بود  
 جام جهانم تویی، بی‌تو توان زیستن.

□ [۱۰۱]

• ای زن و جان بنده‌ی او، بند شکر خنده‌ی او  
 عقال و خیرد خیره‌ی او، دل شکر آکنده‌ی او  
 چیست مُردِ سرِ ما؟ ساغرِ مردافکن او  
 چیست مُردِ دلِ ما؟ دولتِ پابنده‌ی او  
 چرخ مُعلق چه بُود؟ کمپنه‌ترین خیمه‌ی او  
 رستم و بیژن که بُود؟ گُسته و افکنده‌ی او  
 هیچ نرفت و نرود، از دلِ من صورت او  
 هیچ نبود و نبود، همسر و مانده‌ی او  
 مُلک جهان چیست که تا، او به جهان فخر کند؟  
 فخرِ جهانراست که او، هست خداونده‌ی او

ای خُنک آن دل که تویی، غصه و اندیشه‌ی او  
 ای خُنک آن ره که تویی، باج ستاننده‌ی او  
 عشق بود دلیر ما، نقش نباشد بر ما  
 صورت و نقشی چه بُود، با دل زاینده‌ی او؟  
 گفت: برانم پس ازین، من مگسانرا ز شکر  
 خوش مگسی را که تویی، مانع و راننده‌ی او  
 نقش فلک دزد بُود، کیسه نگهدار ازو  
 دام بود دانه‌ی او، مرده بود زنده‌ی او  
 بس کن، اگرچه که سخن، سهل نماید همه را  
 در دو هزاران نبود، یک کسی داننده‌ی او.

□ [۱۰۲]

• سخت خوش است چشم تو، و آن رُخ گلفشان تو  
 دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو، به جان تو  
 فتنه‌گر است نام تو، پُر شکرست دام تو  
 با طربست جام تو، با تکتک نانِ تو  
 مرده اگر به بیندت، فهم کند که سرخوشی  
 چند نهان کنی؟ که می، فاش کند نهان تو  
 بوی کباب می‌زند، از دل پُرفغان من  
 بوی شراب می‌زند، از دم و از فغان تو

خوبی جمله شاهدان، مات شد و کساد شد  
 چون بنمود نزه‌ای، خوبی بی‌کرانِ تو  
 باز بدید چشم ما، آنچه ندید چشم کس  
 باز رسید پیر ما، بیخود و سرگرانِ تو  
 هر نفسی بگوئیم: عقل تو کو؟ چه شد ترا؟  
 عقل نماند بنده راء، در غم و امتحانِ تو  
 هر سخری چو ایرِ دی، بارم اشک بر دوت  
 پاک کنم به آستین، اشک ز آستانِ تو  
 مشرق و مغرب آر روم، در سوی آسمان شوم  
 نیست نشانِ زندگی، تا برسد نشانِ تو  
 زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم  
 بکرد قفد دل مرا، عاشق و کف‌زنانِ تو  
 از می این جهانیان، حق خدا نخورده‌ام  
 سخت خراب می‌شوم، خائبم از گمانِ تو  
 صبر پرید از شمش، عقلی گریخت از سرم  
 تا به کجا کشد مرا، مستی بی‌امانِ تو  
 ای نبریز، باز گوی بهر خدا به شمس دین  
 کین دو جهان حد تَرَد، بر شرفِ جهانِ تو

۱۰۹ ■  
 ● هین کز و راست می‌روی، باز چه خورده‌ای؟ بگو  
 مست و خراب می‌روی، خانه به خانه کو به کو  
 با که حریف بوده‌ای؟ بوسه ز که رُبوده‌ای؟  
 زلف کرا گشوده‌ای؟ حلقه به حلقه مو به مو  
 نی تو حریف کی کنی، ای همه چشم و روشنی  
 خُفیه روی چو ماهیان، حوض به حوض، جو به جو  
 راست بگو، به جان تو، ای دل و جانم آئی تو  
 ای دل همچو شبنام، خورده میت کدو کدو  
 راست بگو نهان مکن، پشت به عاشقان مکن  
 چشمه کجاست تا که من، آب کشم سبو سبو؟  
 در طلبم خیال تو، دوش میان انجمن  
 می‌شناخت بنده راء، می‌نگریست روبرو  
 چون بشناخت بنده راء، بنده‌ی کج رونده را  
 گفت: بیا به خانه‌ی، چند روی تو، سو به سو  
 عمر تو رفت در سفر، با بد و نیک و خیر و شر  
 همچو زنانِ خبره‌سر، حُجره به حُجره، شو به شو

□ [۱۰۴]

● کار جهان هر چه شود، کار تو کو، بار تو کو؟

گر دو جهان بُنکده شد، آن بُتِ عیارِ تو کو؟

گیر که قحطست جهان، نیست دگر کاسه و نان

ای شه پیدا و نهان، کبله و انبارِ تو کو؟

گیر که خارست جهان، کژدم و مارست جهان

ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزارِ تو کو؟

گیر که خود مرد سخا، گشت بخیلی همه را

ای دل و ای دیده‌ی ما، خلعت و ادارِ تو کو؟

گیر دهانی نَبُود، گفت زبانی نَبُود

تا دمِ سرر زنده، جوشش اسرارِ تو کو؟

هین همه بگذار که ما، مست وصالیم و لقا

بیگانه زود بیا، خانه‌ی خمارِ تو کو؟

بر سرِ مستانِ ابد، خدجی راه زند

شحنگی چون نکنی؟ زخمِ تو کو، دارِ تو کو؟

□ [۱۰۵]

● ای شعشعی نور فلق، در قُبّه‌ی مبدای تو

پیمانه‌ی خونِ شفق، پَنگانِ خونِ پیمای تو

ای میله‌ها در میله‌ها، وی سیله‌ها در سیله‌ها

رقصان و غلطان آمده، تا ساحل دریای نو

با رفعت و آهنگِ مه، مه را فتد از سر کله

چون ماه رو بالا کند، تا بنگرد بالای تو

در هر صبحی بیلان، افغان گُنان چون بیدلان

بر پرده‌های واصلان، در روضه‌ی خضرای تو

جانها همه دیدار جو، دلها همه دلداری جو

ای برگشاده چارجو، در باغ با بهنای تو

بک جو روان ماء معین، یکجوی دیگر انگبین

یکجوی شیر تازه بین، یکجو می حمرای تو

نو مَهلتَم کی می‌دهی؟ می بر سر می می‌دهی

کو سر که تا شرحی گُتم، از سرده‌ی صهبای تو؟!

من خود که باشم؟ آسمان، در دورِ این رطلِ گران

یکدم نمی‌یابد امان، از عشق و استسقای تو

ای ماه سیمین منطقه، با عشق داری سابقه

وی آسمان هم عاشقی، پیداست در سیمای تو

دل گفت: من نای وِیم، نالان ز دَمهای وِیم

گفتم که: نالان شو کنون، جان بنده‌ای سودای تو

انا فَتَحْنَا بِأَبْیُکُمْ، لِأَتَهْجَرُوا أَصْحَابِکُمْ

حَمْدًا لِعِشْقِ شَائِلٍ، بَگَرَفْتَهُ سِرًّا تَا پَای تو

[۱۰۶]۵

● سنگ شکاف می‌کنند، در هوس لقای تو  
 جان پیر و بال می‌زند، در طرب هوای تو  
 آتش آب می‌شود، عقل خراب می‌شود  
 دشمن خواب می‌شود، دیده‌ی من برای تو  
 جامه‌ی صبر می‌تَرَد، عقل ز خویش می‌رود  
 مردم و سنگ می‌خورد، عشق چو ازدهای تو  
 پند مکن رونده را، گریه مکن نو خنده را  
 جور مکن، که بنده را، نیست کسی به جای تو  
 چیست عنای عشقی تو؟ این جگر کباب من  
 چیست در خراب من؟ کارگه وفای تو  
 خایه جوش می‌کشد، کیست که نوش می‌کند؟  
 جنگ حروش می‌کند، در صفت و ثنای تو  
 عشق در آمد ز در، دست نهاد بر سرم  
 دید مرا که بی تو، گنت مرا که: وای تو  
 دیدم صعب منزلی، درهم و سخت مشکلی  
 رفتم و مانده‌ام دنی، گشته به دست و پای تو

[۱۰۷]۵

● هر شش جهتم ای جان، منقوش جمال تو  
 در آینه درقابی، چون بافت صقال تو  
 آینه ترا بیند، اندازه‌ی عرض خود  
 در آینه کی گنجد، اشکالی کمال تو؟  
 خورشید ز خورشیدت، پرسید: گیت بینم؟  
 گفتا که: شوم طالع، در وقت زوان تو  
 رهوار نتانی شد، این سوی که چون ناله  
 بسته‌ست ترا زانو، ای عقل، عقال تو  
 این عقل یکی دانه، از خرمن عشق آمد  
 شد بسته‌ی آن دانه، جمله پیر و بال تو  
 در بحر حیات خود، خوردی نو یکی غوطه  
 جان آبدی دبدی، جان گشت وبال تو  
 مُلکش به چه کار آید، با مُلکت عشق تو؟  
 جاهش به چه کار آید، با جاه و جلال تو؟  
 صد حلقه‌ی زرین بین، در گوش جهان اکنون  
 از لطف جواب تو، وز ذوق سؤال تو  
 خامان که زیر پخته، از دست تو بایدشان  
 شادند به جای زر، با سنگ و سندان تو

[۱۰۸]□

● اگر بگذشت روز ای جان، به شب مهمانِ مستان شو  
 بر خوبشان و بی خوبشان، شبی تا روز مهمان شو  
 مرو ای یوسف خوبان، ز پیش چشم یعقوبان  
 شب قدری کن این شب را، چراغ بیتِ احزان شو  
 اگر دوریم رحمت شو، وگر عوریم خلعت شو  
 وگر ضعیفیم صحت شو، وگر دردم درمان شو  
 برای پاسبانی را، بکوب آن طبل جانی را  
 برای دیورانی را، شهب انداز شیطان شو  
 تو بحری و جهان ماهی، ز سر جمله آگاهی  
 حیاتِ ماهیان خواهی، برایشان آب حیوان شو  
 شب نیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد  
 برای شب روانِ جان، بر آ ای ماه و تابان شو  
 خموش کن ای دل مضطر، مگو دیگر ز خیر و شر  
 چو پیش اوست سر مظهر، دهان بر بند و پنهان شو

[۱۰۹]□

● حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو  
 وندر دلِ آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن  
 و آنگه بیا با عاشقان، هم خانه شو، هم خانه شو  
 رو سینه را چون سینه‌ها، همت آب شو از کینه‌ها  
 و آنگه شراب عشق را، پیمانه شو، پیمانه شو  
 باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی  
 چون سوی مستان میروی، مستانه شو، مستانه شو  
 آن گوشوار شاهدان، همصحبتی عارض شده  
 آن گوش و عارض بایدت، دُر دانه شو، دُر دانه شو  
 گوید سلیمان مر ترا، بشنو زبان طیر را  
 دانیکه مرغ از تو رَمَد، رو دانه شو، رو دانه شو  
 بنواخت نور مصطفی، آن اُستن حنانه را  
 کمتر ز چوبی نیستی، حنانه شو، حنانه شو  
 گر چهره بگشاید قسم، پُر شو از آن چون آینه  
 و زلف بگشاید بُتم، رو شانه شو، رو شانه شو  
 قفلی بود میل و هوا، بنهاده در دل‌های ما  
 خواهی گشایی قفل را، دندان شو، دندان شو  
 یک مدتی در کان بُدی، یک مدتی حیوان بُدی  
 یک مدتی چون جان بُدی، جانانه شو، جانانه شو  
 تا کی دو شاخه چون رخی، تا کی چو بیدق کم نکی  
 تا کی چو فرزین کجروی، فرزانه شو، فرزانه شو

چون جان تو شد در هوا، ز افسانه‌ی شیرین ما  
فانی شود چون عاشقان، افسانه شو، افسانه شو

[۱۱۰] □

● ای مطرب خوش فانا، تو قی‌قی و، من فوقو  
تو دق‌دق و، من حق‌حق، تو هی‌هی و، من هو‌هو  
ای شاخ درخت گل، ای ناطق امر فل  
تو کبک صفت بوبو، من فاخته‌سان کوکو  
چون مست شوم جانان، در هجر سخن گویم  
من کَانَ وَتُو کَانَ، یا مَنْ هُوَ الْا هُوَ  
چون روح صفت می‌دم، چون روح صفت می‌دان  
یا چشم صفت می‌بین، یا نطق صفت می‌گو  
صامت مشو از گفتن، ناطق مشو از دیدن  
وَلَمْ يُخَاسِبْكُمْ، اَوْتَبَدُوا اَوْتَحَفُوا  
نا زمزمه‌ی وحدت، از ذات برآرد سر  
چه ایندم و چه آنده، چه اینسو و چه آنسو  
چه تدبیر و چه مقبل، چه صادق و چه منکر  
چه سامع و چه صامت، چه کوسه و چه ریشو  
مائیم ز خود رسته، با لطف تو وابسته  
هم دست تو در گردن، هم مهر تو در بازو

چون شوهر بی‌آلت، چون دختر با علت  
براین زن و برآن زن، براین شو و برآن شو  
من لَيْسَ لَهُ عِلْمٌ، مَنْ كَلَّمَهُ قِيلُوا  
مَا قَالَ لَنَا هَذَا، يُرْهَانِكَ مَا قَالُوا

شمس الحق تبریزی، در وحدت و خونریزی  
مِنْ سَيْفِكَ لِأَيْحُزْنَ، مِنْ شُكْرِكَ لِأَيْشُكُوا

[۱۱۱] □

● ساقی قریخ رخ من، جام جو گلنار بده  
بهر من ار می ندهی، بهر دل بار بده  
ساقی دلدار تویی، چاره‌ی بیمار تویی  
شربت شادی و شفا، زود به بیمار بده  
یاده در آن جام فکن، گردن اندیشه بزنی  
هین، دل ما را مشکین، ای دل و دلدار، بده  
باز کن آن میکده را، ترک کن این عربده را  
عاشق تشنه زده را، از خم خمار بده  
جان بهار و چمنی، رونق سرو و سنی  
هین که بهانه نکنی، ای بُتِ عیار، بده  
پای چو در حبله نهی، وز کف مستان بجهی  
دشمن ما شاد شود، کوری اغیار بده

غم مده و آه مده، جز به طرب راه مده  
 آه ز بی راه بود، ره بگشا بار بده  
 ما همه مخمور لقا، نشنهی سغراق بقا  
 بهر گرو پیش سقا، خرقه و دستار بده  
 نشنهی دیرینه منم، گرم دل و سینه منم  
 جام و قدح را بشکن، بی حد و بسیار بده

[۱۱۲] □

● ای خداوند، یکی یار جفاکارش ده  
 دلبر عشوه ده سرکش خونخوارش ده  
 تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد  
 غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده  
 چند روزی جهت تجربه بیمارش کن  
 با طبیعی دغلی پیشه، سر و کارش ده  
 بیرش سوی بیابان و کُن او را نشنه  
 یک سقائی حَجری سینه سبکسارش ده  
 گمرش کن که ره راست نداند سوی شهر  
 پس قلاوز کز بیهدهی رفتارش ده  
 عالم از سرگشی آن مده، سرگشته شدند  
 مدتی گردش این گنبد دوارش ده

کو صیادی که همی کرد دل ما را پار  
 زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده  
 منکر پار شدست او، که مرا یاد نماند  
 بیز انکار ازو و دم اقرارش ده  
 بس کن ای ساقی و کس را چورهی مست مکن  
 ورکنی مست بدین حد، ره هموارش ده

□ [۱۱۳]

● من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه؟  
 صدبار ترا گفتم، کم خور دو سه پیمان  
 در شهر یکی کس را، هُشیار نمی بینم  
 هر یک بتر از دیگر، شوریده و دیوانه  
 جاننا به خرابات آ، تا لذت جان بینی  
 جانرا چه خوشی باشد، بی صحبت جانانه؟  
 هر گوشه یکی مستی، دستی زده بر دستی  
 و آن ساقی هر هستی، با ساغر شاهانه  
 تو وقف خراباتی، دخلت می و خرجت می  
 زین وقف به هُشیاران، مبار یکی دانه  
 ای لولی به رَبِط زَن، تو مست تری یا من  
 ای پیش چو تو مستی، افسون من افسانه

از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد  
 در هر نظرش مُضَمَّر، صد گلشن و کاشانه  
 چون کشتی بی‌لنگر، کز می‌شد و، مژ می‌شد  
 وز حسرت او مرده، صد عاقل و فرزانه  
 گفتم: ز کجائی تو؟ تَشخُّر زد و گفت: ای جان  
 نیمیم ز تُرکستان، نیمیم ز فرغانه  
 نیمیم ز آب و گِل، نیمیم ز جان و دل  
 نیمیم لب دریا، نیمی همه دُر دانه  
 من بی‌دل و دست‌م، در خانه‌ی ختارم  
 بک سینه سخن دارم، همین شرح دهم، یا نه؟  
 در حقیقتی ننگینی، می‌باید لنگیدن  
 بین بند نبوشیدی، از خواجه‌ی غزانه  
 سرمستِ جنان خوبی، کی کم بود از چوبی  
 برخاست فغان آحر، از آستینِ حنانه  
 شمس‌الحق نیریزی، از خلق چه پرهیزی؟  
 اکنون که درافکندی، صد فتنه‌ی فتانه

□ [۱۱۴]

● ای عاشقان، ای عاشقان، دیوانه‌ام، کو سلسله؟  
 ای سلسله جنیان جان، عائم ز تو پُر غلغله

زنجیر دیگر ساختی، در گردنم انداختی  
 وز آسمان درناختی تا، ره زنی بر قافله  
 برخیز ای جان از جهان، تَرَبُّر ز خاک و خاکدان  
 کز بهر ما بر آسمان، گردان شدست این مشعله  
 آنرا که باشد درد دل، کی ره زند باران و گِل؟  
 از عشق باشد او پِجِل، کو را نشد که خورده  
 کو عقل تا گویا شوی؟ کو پای تا پویا شوی؟  
 وز خشک در دریا شوی، ایمن شوی از زلزله  
 چون عقل کُل صاحب عمل، جوشان چو دریای عجل  
 چون آفتاب اندر حمل، چون مه به بُرج سنبله  
 صد زاغ و جغد و فاخته، در تو نواها ساخته  
 بنشینیدی اسرار دل، گر کم شدی این مشغله  
 بی‌دل شو از صاحب دلی، دیوانه شو گر عاقلی  
 کاین عقل جزوی می‌شود، در چشم عشقت آبله  
 تا صورت غیبی رسد، وز صورت بیرون کشد  
 کز جعد پیچاپیچ او، مشکل شدست این مسئله  
 اما درین راه از خوشی، باید که دامن برکشی  
 زیرا ز خون عاشقان، آغشته است این مرحله  
 چون دل ز جان برداشتی، زمینی ز جنگ و آشتی  
 آزاد و فارغ گشته‌ای، هم از دکان هم از شله

ز اندیشه جانان رسته شد، راه خطرها بسته شد  
 آنکو به تو پیوسته شد، پیوسته باشد در چله  
 در روز چون ایمن شدی، زین رومی با عربده  
 شب هم مکن اندیشه‌ای، زین زنگی بُر زنگله  
 خامش کن ای شیرین لقاء، رو مشک بر بند ای سقا  
 زیرا ننگجد موجهاء، اندر سبو و بلبله

[۱۱۵]۵

• ای از جمال حُسن تو، عالم نشانه‌ای  
 مقصود حُسن نست، دگرها بهانه‌ای  
 نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست  
 مقصود او چه بود ز نقشی و خانه‌ای  
 نین مطربان حوالی قوال عشق تو  
 بنشسته گوش داده ز بهر ترانه‌ای  
 ای حلقه‌های زلف خوشت گیرد خلق ما  
 سازیده مرغ روح در آن حلقه لانه‌ای  
 گوئی میان مجلس آن شاه کی رسم  
 نی آن کرانه دارد و نی آن میانه‌ای  
 آن شاه شهنشاهی نفرستاد نزد تو  
 در گوش تو حدیث وی افتد فسانه‌ای

آن شهنه کیست؟ مفخر تبریز شمس دین  
 آن دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

[۱۱۶]

• آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی  
 اندر جهان مرده درآیی و، جان شوی  
 اندر دو چشم کور درآئی، نظر دهی  
 و اندر دهان گنگ درآیی، زبان شوی  
 در دیو زشت، در زوی و یوسفش کنی  
 و اندر نهاد گرگ درآئی، شبان شوی  
 هر روز سر برآری از چار طاق نو  
 چو رو بدان کنند از آنجا نهان شوی  
 گاهی چو بوی گل، مدد مغزها شوی  
 گاهی انیس دیده شوی، گلستان شوی

[۱۱۷]۵

• دلا چه بسته‌ی این خاکدان برگذرانی  
 ازین خطیره برون پر، که مرغ عالم جانی  
 تو یار خلوت نازی، مقیم پرده‌ی رازی  
 قرارگاه چه سازی، درین نشیمن فانی

به حال خود نظری کن، برون برو سفری کن  
 ز حبس عالم صورت، به مرغزار معانی  
 ز حبس عالم قدسی، ندیم مجلس آنسی  
 دریغ باشد اگر تو، درین مقام بمانی  
 همی رسد ز سزوات هر صباح ندایت  
 که ره بری به نشانه، چو گرد ره بنشانی  
 به راه کعبه‌ی وصلش، بین به هر تین خاری  
 هزار گشته‌ی شوق‌اند، داده جان به جوانی  
 هزار خسته دین ره، فرو شدند و نیامد  
 ز بوی وصل نسیمی، ز کوی دوست نشانی  
 بیاد بزم رسانش، در آرزوی جمالش  
 فتاده بیخبرانند و آن شراب که دانی  
 چه خوش بود که ببویش، بر آستانه‌ی کویش  
 برای دیدن رویش، شبی به روز رسائی  
 حواس خمسه‌ی جان را، به نور جان تو برافروز  
 حواس پنج نماز است و، دل چو سبع مثنائی  
 فرو خورد مه و خورشید، قطب هفت فلک را  
 سهیل جان چو برآید، ز سوی رکن معانی  
 مجو سعادت و دولت، درین جهان که نیایی  
 ز بندگیش طلب کن، سعادت دو جهانی

حدیث عشق رها کن، که آن ره گذرانست  
 تو بندگی خدا کن، به هر قدر که توانی  
 ز شمس مفخر تبریز، چون سعادت عقبی  
 که اوست شمس معارف، به پیشگاه معانی

□ [۱۱۸]

● منگر به هر گدایی، که تو خاص از آن مایی  
 مفروش خویش ارزان، که تو بس گران بهایی  
 بعضا شکاف دریا، که تو موسی زمانی  
 پدران قبای مه را، که ز نور مصطفایی  
 به صف اندر آی تنها، که سفندیار وقتی  
 در خیبرست، برگن، که علی مرتضایی  
 چو خلیل، رودر آتش، که تو خالصی و دلخوش  
 چو خضیر خور آب حیوان، که تو جوهر بقایی  
 نو به روح بی‌زوالی، ز درونه با جمالی  
 تو از آن ذوالجلالی، تو ز پرتو خدایی  
 تو چنان نهان، دریغی، که قهی بزیر میغی  
 پدران تو میخ تن را، که مهبی و خوش لقایی  
 تو چو تیغ ذوالفقاری، تن تو غلاف چوبین  
 اگر این غلاف بشکست، تو شکسته دل چرایی؟

تو جو باز پای بسنه، تن تو چو گنده بریا  
 تو به چنگ خویش باید، که گیره ز پا گشایی  
 تو ز خاک سر برآور، که درخت سربلندی  
 تو پیر به قاف قربت، که شریفتر همایی  
 غلاف خود برون آ، که تو تیغ آبداری  
 ز کمین کان برون آ، که تو نقد بس روایی

[۱۱۹]

در رُخ عشق نگر، تا به صفت مرد شوی  
 نزد سردان منشین، کز دیشان سرد شوی  
 رُخ عشق بجو چیز دگر، جز صورت  
 کار آنست که با عشق، تو هم‌درد شوی  
 چون کلوخی به صفت تو، به هوا برتبری  
 به هوا برشوی از بشکنی و گرد شوی  
 اگر نشکنی، آنکت به میرشت او شکند  
 چونکه مرگت شکند، کی گهر فرد شوی؟  
 بر بمانی تو درین خاک بسی سال دگر  
 جابجا برگذری، چون علف زرد شوی  
 مس تبریز مگر در کنف خویش کشد  
 تا ز زندان پَرهی، باز در آن گرد شوی

[۱۲۰]

● ای از جمال حُسن تو عالم نشانه‌ای  
 مقصود حُسن تست و دگرها بهانه‌ای  
 نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست  
 مقصود او چه بود، ز نقشی و خانه‌ای؟  
 ای صدهزار شمع، نشسته بدین امید  
 گیرد تنور عشق تو، به هر زیانه‌ای  
 ای حلقه‌های زلف خوشت طوق حلق ما  
 سازید مرغ روح، در آن حلقه لانه‌ای  
 گوئی: میان مجلس آن شاه کی رسم؟  
 نی آن کرانه دارد و، نی این میانه‌ای  
 این دایه کیست، مفضل تبریز شمس دین  
 زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

[۱۲۱]

● دلا، همای وصالی، بیر، چرا نپری؟  
 ترا کسی نشناسد، نه آدمی، نه پری  
 تو دلبری، نه دلی، لیک بهر حیل و مکر  
 به شکل دل شده‌ای، تا هزار دل ببری

کو رستم دستان تا، دستان بنمائیمش؟  
 گو یوسف تا بیند، این گز و فر ما را؟  
 تو لقمه‌ی شیرین شوی، در خدمت قند او  
 لقمه نتوان کردن، کاین شکر ما را  
 بی‌پای طواف آریم، گیرد در آن شاهی  
 کو مست است آمد، بشکست در ما را  
 چون زر شده سیم ما، از سینه‌ی سیمینش  
 صد گنج فدا بادا، این سیم و زر ما را  
 در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟  
 نوری که ملک سازد، جسم و نظر ما را  
 فرمود که نور من، مانده‌ی مصباح است  
 بشکات و زجاجه گفت، سینه و بصر ما را

[۱۴۲]

• آب حیوان باید، مَر روح فزائی را  
 ماهی همه جان یابد، دریای خدائی را  
 دیرانه‌ی آب و گیل، چون مسکن بوم آید  
 این عرصه کجا شاید، پرواز همائی را؟  
 صد چشم شود خیره، در تابش این دولت  
 تو گوش مکش این سو، هر کور عصائی را

گر نقد درستی تو، چون منت فراضه‌سنی؟  
 آخر نو چه بنداری، این گنج عطائی را؟  
 دلتنگ همی داند، کاتجای که انصاف است  
 صد دل به فدا باید، آن گنج بقائی را  
 دل نیست کم از آهن، آهن نه که می‌داند  
 آن سنگ که پیدا شد، پولاد ربائی را  
 عقل از پی عشق آمد، در عالم خاک، ارته  
 عقلی به نمی‌باید، بی‌عهد و وفائی را  
 خورشید حقایقها، شمس‌الحق تبریز است  
 دل روی زمین بوسد، آن جان سمائی را

[۱۴۳]

• معشوقه به سامان شد، تا باد چنین بادا  
 کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا  
 شب رفت و صبح آمد، غم رفت و فتوح آمد  
 خورشید درخشان شد، تا باد چنین بادا  
 عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد  
 عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا  
 فرعون بدان سخنی، با آن همه بدبختی  
 ننگ موسی عمران شد، تا باد چنین بادا

آن گرگیِ بدان زشتی، با جهل و فراموشی  
 ننگِ یوسف کنعان شد، تا باد چنین بادا  
 شمس‌الحق تبریزی، از بس که درآمیزی  
 تبریز خراسان شد، تا باد چنین بادا  
 از اسلم شیطانی، شد نفس تو ربانی  
 ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا  
 خاموش که سرمستم، بر بست کسی دستم  
 اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا

[۱۴۴]

● من از کجا، غم و شادی این جهان ز کجا؟  
 من از کجا، غم باران و ناودان ز کجا؟  
 چرا به عالم اصلی خویش وا نروم؟  
 دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا؟  
 تو مرغ چارپَری، تا بر آسمان به پری  
 تو از کجا و، ره بام و نردبان ز کجا؟  
 جو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت  
 میان کزدم و ماران، ترا امان ز کجا؟  
 شراب خام بیار و، به پختگان در ده  
 من از کجا، غم هر خامِ قَلَبان ز کجا؟

طمع مدار که عمر ترا کران باشد  
 صفات حقی و حق را، حد و کران ز کجا؟  
 أجل نفس شکنند مرغ را نیازارد  
 أجل کجا و، پیر مرغ جاودان ز کجا؟

[۱۴۵]

● کجاست ساقی جان؟ تا بهم زند ما را  
 پُرُوبد از دل ما، فکر دمی و فردا را  
 چون او درخت کم افتد پناه، مرغان را  
 چون او امیر بیاید، سپاه سودا را  
 روان شود ز ره سینه، صد هزار پری  
 چو بر قینه بخواند، فسون احیا را  
 کجاست؟ کآن شه ما نیست لیک آن باشد  
 که چشم‌بند کند، ببحرهایش بینا را  
 چنان ببند چشمت، که دزه را بینی  
 میان روز و نیستی تو شمس کُبری را  
 ز چشم‌بند وی ست آنکه زورقی بینی  
 میان بحر و نیستی، تو موج دریا را  
 دو چشم بسته، تو در خواب نقشها بینی  
 دو چشم باز شود، پرده آن تماشا را

عجب مدار، اگر جان حجاب جانانست  
ریاضتی کن و، بگذار نفسی غوغا را  
عجبتز اینکه خلائق، مثال پروانه  
همی بزنند و نه بینند شمع دلها را

[۱۴۶]

● ای که به هنگام درد، راحت جانی مرا  
وی که به تلخی فقر، گنج روانی مرا  
آنچه نبردست و هم، عقل ندیدست و فهم  
از تو به جانم رسید، قبله از آنی مرا  
از کرمت من بناز، می‌نگرم در بقا  
کی بفریبد شاه، دولت فانی مرا؟  
گر کرم لایزال، غرضه کند ملکها  
پیش نهاد جمله‌ی، گنج نهانی مرا  
سجده کنم من ز جان، روی نهم من به خاک  
گویم ازینها همه، عشق فلانی مرا  
از مدد لطف تو، ایمن گشتم از آنک  
گوید سلطان غیب، آست ترانی مرا  
پیر شدم از غمش، لیک چو تبریز را  
نام بری، بازگشت جمله جوانی مرا

[۱۴۷]

● ترا که عشق نداری، ترا رواست، بخُشَب  
برو که عشق و غم او نصیب ماست، بخُشَب  
ز آفتاب غم یار، ذره ذره شنیدیم  
ترا که این هوس اندر جگر نخواست، بخُشَب  
به جست و جوی وصالش، چو آب می‌پریم  
ترا که غصه‌ی آن نیست کو کجاست، بخُشَب  
طریق عشق ز هفتاد و دو بیرون باشد  
چو عشق و مذهب تو جمله‌گی ریاست، بخُشَب  
ز کیمیا طلبی ما چو مس گذازانیم  
ترا که بستر و همخوابه کیمیاست، بخُشَب  
به دست عشق در افتاده‌ایم، تا چه کند؟  
چون تو به دست خودی رو به دست راست، بخُشَب  
لیاس حرف دریدم سخن رها کردم  
تو چون برهنه نشی، مَر ترا قباست بخُشَب

[۱۴۸]

● کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب؟  
و آن حدیث چو شکر، کز تو شنیدم همه شب؟

گرچه از شمع تو می‌سوخت چو پروانه دلم  
 گردد شمع رُخ خوب تو پریدم همه شب  
 شب به پیش رُخ چون ماه تو چادر می‌بست  
 من چو تمه چادر شب می به دریدم همه شب  
 جان ز ذوق تو چو گربه، لب خود می‌لیسد  
 من چو طفلان، سر انگشت گزیدم همه شب  
 سینه چون خاتمی زنبور پُر از مشغله بود  
 گز تو ای گمانِ عمل، شهد چشیدم همه شب  
 دام شب آمد و جانهای خلائق به ریود  
 چون دل مرغ در آن دام طیبدم همه شب  
 آنکه جانها چو کبوتر همه در حُکم ویند  
 اندر آن دام، مَر او را طلبیدم همه شب

[۱۴۹]

● بخند بر همه عالم، که جای خنده نراست  
 که بنده‌ی قد و ابروی نوست، هر کز و راست  
 فد به پای تو دولت، نهاد به پیش تو سر  
 که آدمی و پری، در رو تو بی‌سر و پاست  
 پرید جان من از عشق، سوی گلشن رفت  
 ترا ندید به گلشن، دمی نشست و بخاست

برون دوید ز گلشن، چو آب سجده‌کنان  
 به جویبارِ سعادت، که اسل او برجاست  
 چو اهل دل ز دلم، قصه‌ی تو بشنیدند  
 ز جمله نمره برآمد، که مست دلیر ماست  
 جفات نیز شکروار، چاشنی دارد  
 زهی جفا، که درو صلحزار گنج وفامت  
 قفا به داد و سفر سرد، شمس تبریزی  
 بگو مرا تو که: خورشید را چه میسر و وفاست

[۱۵۰]

● ز همراهان جدایی، مصلحت نیست

سفر بی‌روشنایی، مصلحت نیست  
 چو مُلک و پادشاهی، دیده باشی  
 پس شاهی، گدایی مصلحت نیست  
 شما را بی‌شما، می‌خواهد آن یار  
 شما را این شمایی، مصلحت نیست  
 چو پا داری، برو دستی به جُتبان  
 ترا بی‌دست و پایی، مصلحت نیست  
 چو پای تو نماند، پَر دهندت  
 که بی‌پَر در هوایی، مصلحت نیست

چو پای تو نماند، پَر دهند  
 که بی پَر در هوایی، مصلحت نیست  
 چو پَر یابی، به سوی دام حق پَر  
 که از دامش رهایی، مصلحت نیست  
 هُمای قافی قُری، ای برادر  
 هُما را جز هُمایی، مصلحت نیست  
 جهان جوی و، صفا بحر و، تو ماهی  
 درین جو، آشنایی مصلحت نیست  
 خُمش باش و، فنای بحرِ حق شو  
 به هُنیازی خدائی مصلحت نیست.

[۱۵۱]

• یوسفِ کنعانیم، روی چو ماهت گواست  
 هیچ کس از آفتاب، خط و گواهی نخواست  
 سرو بلندم تراء، راست نشانی دهم  
 راستتر از قد سرو، نیست نشانی راست  
 هست گواه قمر، چُستی و خوبی و قر  
 شمعهای اختران، خط و گواه سماست  
 ای گل و گلزارها، کیست گواه شما؟  
 بوی که در مغزهاست، رنگ که در چشمهاست

عقل اگر قاضیست، کو خط و منشور او؟  
 دیدن پابان کار، صبر و وقار و وفاست  
 عشق اگر محرم است، چیست نشان حرم؟  
 آنکه به جز روی دوست، در نظر او فناست  
 روزِ نو و شامِ نو، باغِ نو و دامِ نو  
 هر نفسِ اندیشه نو، نوخوشی و نوغناست  
 نو ز کجا می رسد؟ کهنه کجا می رود؟  
 گر نه و رایِ نظر، عالم بی مُنہاست  
 عالم چون آبِ جوی، بسته نماید ولیک  
 می رود و می رسد، نونو این از کجاست؟

[۱۵۲]

• سه روز شد که نگارین من دگر گونست  
 شکر تُرش نبود، آن شکر تُرش چونست؟  
 به چشمه ای که در او آبِ زندگانی بود  
 سیو بیردم و دیدم که چشمه پُر خونست  
 به روضه ای که در او صد هزار گل می رُست  
 به جای میوه و گل، خار و سنگ و هامونست  
 نسون بخوانم و بر روی آن پری به دَم  
 از آنکه کارِ پری خوان، همیشه افسونست

پری من به فسونها زبون شیشه نشد  
 که کار او ز فسون و فسانه بیرونست  
 بیا، بیا، که مرا بی‌تو زندگانی نیست  
 ببین، ببین، که مرا بی‌تو چشم جیحونست  
 خدای بخشد و گیرد بیارد و برد  
 که کار او نه به میزان عقل موزونست  
 ز عینِ خار به بینی شکوفه‌های عجب  
 ز عین سنگ به بینی که گنج قارونست

[۱۵۳]

● ستیزه کن، که ز خوبان ستیزه شیرینست  
 بپایانه کن، که بُتان را بپایانه آیینست  
 وفا طمع نکم، زانکه جور خوبان را  
 طبیعتست و بیرشتست و عادت و دینست  
 ز دست غیر تو، اندر دهان من حلوا  
 به جان پاک عزیزان، که گرز روئینست  
 هزار وعده یه، آنگه خلاف کن همه را  
 که آن سراب که ارزد، مدد آبِ خوش اینست  
 جمال و حُسن تو، گنجست و خوی بد چون مار  
 بقای گنج تو بادا، که آن بیرونیست

هر آن فریب، گز اندیشه‌ی تو می‌زاید  
 هزار گوهر و لعلش، بها و گابینست  
 چنانکه مدرسه‌ی فقه را، برون شوهاست  
 بدانکه مدرسه‌ی عشق را قوانینست

[۱۵۴]

● ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست  
 رو، که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست  
 از من دو سه سخن شنو، اندر بیان عشق  
 گرچه مرا ز عشق، سر گفت و گوی نیست  
 اول بدان که عشق، نه اول نه آخرست  
 هر سو نظر مکن، که از آن سوی سوی نیست  
 با خر میا به میدان، زیرا که خرسوار  
 از فارسانِ حمله و، چوگان و گوی نیست  
 آن عشق می فروش، قیامت همی کند  
 زان پاده‌ای که در خورِ حُتم و سبوی نیست  
 زان می زبان بیابد، آنکس که الکنست  
 زان می گلو گشاید، آنکش گلوی نیست  
 بس کن، چه آرزوست ترا این سخن‌وری  
 باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست

[۱۵۵]

● نقش‌بند جان، که جانها جانب او مایلست  
 عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست  
 در مثال آسمان آمد زبان همچون زمین  
 از زمین تا آسمانها منزلی بس مشکلست  
 آب از دل پاک آمد تا به بام سینه‌ها  
 سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست  
 هر که روید نرگس گل ز آب چشمت عاشقت  
 هر که نرگسها بچیند دسته‌بند عاقلست  
 هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر  
 زانکه مُقبل در دو عالم همنشین مُقبلست  
 چونکه طبیعت خو کند تا شرط بندش آن زمان  
 صد هزاران حاصل آنکه از درونت حاصلست  
 بس ترا آئینه گردد این دل آهن چنانکه  
 هر دمی در وی نماید روی آن کو کاملست

[۱۵۶]

● برات عاشق نو کن، رسید روز برات  
 زکات لعل ادا کن، رسید وقت زکات

چو طوطیان خبر قند دوست آوردند  
 ز دشت و کوه به روید، صد هزار نیات  
 بیا که نور سماوات، خاک را آراست  
 شکوفه نور حفست و، درخت چون مشکات  
 جهان پُر از خضیر سبزپوش، دانی چیست؟  
 که جوش کرد ز خاک و، درخت آب حیات  
 طیور نعره‌ی آرنی، همی زنند چرا؟  
 که طور یافت ربیع و، کلیم جان میقات  
 به باغ آی و قیامت بین و حشر عیان  
 که رعد، نفخه‌ی صور آمد و نشور موات  
 اذانِ فاخته دیدیم و، قامت اشجار  
 خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

[۱۵۷]

● مگر این دم سر آن زلف، پریشان شده است؟  
 که چنین مُشک تناری، همه ارزان شده است  
 مگر از چهره‌ی او باد صبا پرده ربود؟  
 که هزاران قمر از غیب، درخشان شده است  
 آفتاب رُخش امروز زهی خوش که به نافت  
 که هزاران دل ازو، لعل بدخشان شده است

عاشق آخر ز چه رو، نا به ابد دل نهد  
 بر کسی کز لطفش تن، همگی جان شده است؟  
 بر درختی تن اگر باد خوشش می نوزد  
 پس دو صد برگ و دو صد شاخ چه لرزان شده است؟  
 بهر هر کشته‌ی او جان ابد گر نبود  
 جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است  
 تا بدیده است دل آن حُسن پریزاد مرا  
 شیشه بر دست گرفته‌ست و پری خوان شده است.

[۱۵۸]

• بار دگر آن دلیر عیار، مرا یافت  
 سرمت همی گشت، به بازار مرا یافت  
 پنهان شدم، از نرگس مخمور، مرا دید  
 به گریختنم، از خانه‌ی خنجر مرا یافت  
 به گریختنم، چیست؟ ازو جان نبود کس  
 پنهان شدنم چیست؟ چو صدبار مرا یافت  
 گفتم که: در انبوهی شهرم که بیاید  
 آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت  
 ای مژده که آن غمزه‌ی غمناز مرا جُست  
 وی بخت، که آن طرّه‌ی طرار مرا یافت

دستار ربود از سرِ مستان به گروگان  
 دستارِ سر و گوشه‌ی دستارِ مرا یافت  
 از خون من آثار، بهر راه چکیده‌ست  
 اندر پی من بود، به آثارِ مرا یافت  
 چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان  
 آن شیر گه صید به گُھسارِ مرا یافت  
 این جانِ گران جانِ سبکی یافت و پزید  
 کان رطلِ گران سنگی سبکسارِ مرا یافت  
 امروز نه هوش‌ست و نه گوش‌ست و نه گفتار  
 کان اصل هر اندیشه و گفتارِ مرا یافت

[۱۵۹]

• بیایید بیایید، که گلزار دمیده است  
 بیایید بیایید، که دلدار رسیده است  
 بیارید به یکبار همه جان و جهان را  
 به خورشید سپارید، که خوش تیغ کشیده است  
 بر آن زشت بخدمتید، که او ناز نماید  
 بر آن یار بگریید، که از یار بُریده‌ست  
 همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد  
 که دیوانه دگر بار، ز زنجیر رهیده است

چه روزست و چه روزست؟ چنین روز قیامت  
مگر نامی اعمال ز آفاق پریده است  
بگوید دُهلها و دگر هیچ مگوید  
چه جای دل و عقلست؟ که جان نیز رَمیده‌ست

[۱۶۰]

● دزد اندیشه‌ی بد را سوی زندان آرید  
دست او سخت بیندید و به دیوان آرید  
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهند  
شحنه را هم بکشانید و به سلطان آرید  
تشنگان را به سوی آب صلائی بزنید  
طوطیان را به گرم در شکرستان آرید  
بزم عام است و شهنشاه چنین گفت: که دزد  
ساقیان را همه در مجلس مستان آرید  
میرسد از چپ و از راست طبقهای نثار  
نیم‌جانی چه بود، جان فراوان آرید  
بگشادند خزینه، همه خلعت پوشید  
مصطفی باز بیامد، همه ایمان آرید  
دستها را همه در دامن خورشید زنید  
همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید

هر که دل دارد، آئینه کند آن دل را  
آینه هدیه بدان یوسفِ کنعان آرید

[۱۶۱]

● بگو بگوش کسانی که نور چشم منند  
که باز نوبت آن شد که توبه‌ها شکنند  
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم  
که ساقیانِ دلارام طبلِ حُسن زنند  
چو بار مست و خرابست و روزِ روزِ طرب  
به غیر رندی و مستی بیا بگو چه کنند  
ز بس که خرقه گرو کرده پیش باده فروش  
کنون به گوی خرابات جمله مُر نهنانند  
بگیر مطرب جانی قینه‌ی کانی  
نواز ننتن ننتن که جمله بی‌نو تنند  
مفیم همچو نگین شو به حلقه‌ی عشاق  
که غیر حلقه‌ی عشاق جمله مُستحسنانند  
به جان جمله‌ی مردان که هر که عاشق نیست  
همه زنند به معنی، به بین زنان چه زنند  
به جان جمله‌ی جانها که هر کش آن جان نیست  
همه تنند، نگه کن فروتنان چه تنند

خموش باش که گفنی ازین سیه‌تر چیست  
همه سیاه گلیمند، اگرچه سیم تنند

[۱۶۲]

● دل من کار تو دارد، گل و گلنار تو دارد  
چه نکوبخت درختی، که بر و بار تو دارد  
به خدا دیو ملامت، برهد روز قیامت  
اگر او میهر تو دارد، اگر اقرار تو دارد  
به خدا خور و فرشته، به دو صد نور سرشته  
نبرد سر، نبرد جان، اگر انکار تو دارد  
ز بلاهای معظم نخورد غم، نخورد غم  
دل منصور حلاجی، که سر دای تو دارد  
چو ملک کوفت دنامه بنه ای عقل عمامه  
تو میندار که آن مه غم دستار تو دارد  
بمن ای خواجه زمانی، مگشا هیچ دکانی  
تو میندار که روزی، سر بازار تو دارد  
تو از آن روز که زادی، هدف نعمت و دادی  
نه کلید در روزی دل پترار تو دارد  
بُن هر بیخ و گیاهی، خورد از رزق الهی  
همه وسواس و عقبله، دل بیمار تو دارد

بنما شمس حقایق، نو ز تبریز مشارق  
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

[۱۶۳]

● به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود؟  
که جان نونی و دگر جمله نقش و نام بود  
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کار است  
بدانکه بی‌رخ معشوق ما حرام بود  
به جان دوست که تا هر دو جان نیامیزد  
جدائی‌ست و ملاقات بی‌نظام بود  
شراب لطف خداوند را، کرانی نیست  
وگر کرانه نماید، قصور جام بود  
به قدر روزنه افتد، به خانه نور قمو  
اگر به مشرق و مغرب، ضیاء عام بود  
تو جام هستی خود را، برو قوامی ده  
که آن شراب قدیم‌ست و باقوام بود  
درون خانه بود نقشهای آن نقاش  
به سوی بام نگر، کان قمر به بام بود  
رسید مژده، به شامت شمس تبریزی  
چه صبحها که نماید، اگر به شام بود

- مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟
- مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند؟
- چو مست چشم تو نبود، شراب را چه طرب
- چو هم‌رهم تو نباشی، سفر چه سود کند؟
- مرا زکات تو باید، خزینه را چکنم
- مرا میان تو باید، کمر چه سود کند؟
- لقای تو چو نباشد، بقای عمر چه سود؟
- پناه تو چو نباشد، سپر چه سود کند؟
- شبم چو روز قیامت، دراز گشت ولی
- دل‌م سحور تو خواهد، سحر چه سود کند؟
- چو روح من تو نباشی ز روح حاصل چیست؟
- بصیرتم چو نبخشی، بصر چه سود کند؟
- جهان مثال درخت‌ست برگ و میوه ز توست
- چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند؟
- ز شمس مفخر نبریز آنکه نور نیافت
- وجود تیره‌ی او را دگر چه سود کند؟

- این عشق جمله عاقل و بیدار می‌کشد
- بی‌تیغ می‌برد سر و، بی‌دار می‌کشد
- مهمان او شدیم، که مهمان همی خورد
- یار کسی شدیم، که او یار می‌کشد
- چون بوسنی بدید چو گرگان همی دزد
- چون مؤمنی بدید، چو کفار می‌کشد
- ما دل نهاده‌ایم، که دلداری کند
- یا گر کُشد به رحم و به هنجار می‌کشد
- نی‌نی که کُشته را دم او جان همی دهد
- گر او به غمزه عاشق بسیار می‌کشد
- هیل تا کُشد تراء، نه که آب حیات اوست؟
- تلخی مکن، که دوست غسل‌وار می‌کشد
- همت بلند دار، که آن عشق همی
- شاهان برگزیده و احرار می‌کشد
- مانیم شبم ظل زمین و، وی آفتاب
- شب را به تیغ صبح گهردار می‌کشد
- زنگی شب ببرد چو طزار عقل ما
- شحنی صبح آمد و طراز می‌کشد

حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنی مست  
چون بلبلم جدایی گلزار می‌گشود

[۱۶۶]

● رسید ساقی جان، تا خمار خواب‌آلود  
گرفت ساغر زرین، سر سبو بگشود  
زهی صباح مبارک، زهی صبح عزیز  
ز شاه جام شراب و، ز ما رکوع و سجود  
شراب صافی و سلطان ندیم و، دولت یار  
دگر نیارم گفتن، که در میان چه بود  
شراب را تو نبینی و مست را بینی  
نبینی آتش دل را و خانه‌ها پر دود  
عقیق و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه  
کدام کوه که باد تواش چو که نه رُبود؟  
اگر گهم، هم از آواز تو صدا دارم  
وگر گهم، همه در آتش نوام که دود  
وجود تو چو بدیدم، شدم ز شرم عدم  
ز عشق این عدم آمد جهان و جان به وجود  
بهر کجا عدم آید، وجود کم گردد  
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود

مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان  
مثال احمد مُرسَل، میان گبر و یهود  
سناپشت به حقیقت، ستایش خویش است  
که آفتاب‌سنا، چشم خویش را بستود.

[۱۶۷]

● هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد  
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق  
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد  
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت  
که هر یکی ز یکی خوینتر زهی بنیاد  
دلَم هزار گیره داشت همچو رشته‌ی سحر  
ز میجر چشم خورشید آن همه گیره بگشاد  
نشسته‌این دل و عشق و کالبد پیشت  
یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد  
به حُکم توست، به گریانی و به خندانی  
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد  
به باد عشق تو زردیم، هم بدان سبزیم  
تراست جمله ولایت، تراست جمله مُراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر؟  
 بهار را ز چمن پُرس و سُنبِل و شمشاد  
 به زیر سایه‌ی زلفِ دلم چه خوش خفته‌ست  
 خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد.

[۱۶۸]

• امروز جمالِ تو، سیمایِ دگر دارد  
 امروز لبِ نُوشْت، حلّوایِ دگر دارد  
 امروز گُلِ لعلت، از شاخِ دگر رُسته‌ست  
 امروز قیدِ سُرُوت، بالایِ دگر دارد  
 امروز نمی‌دانم، فتنه ز چه پهلو خاست؟  
 دانم که ازو عالم، غوغایِ دگر دارد  
 آن آهوی شیرافکن، پیداست در آن چشمش  
 کو از دو جهان بیرون، ضحرایِ دگر دارد  
 رفت این دلِ سودایی، گم شد دل و هم سودا  
 کو برتر ازین سودا، سودایِ دگر دارد  
 گر پا نبود، عاشق با پز ازل بَرَد  
 و در سر نبود، عاشق سرهایِ دگر دارد  
 در عشق، دو عالم را من زیر و زیر کردم  
 اینجاش چه می‌جستی کو جایِ دگر دازد؟

امروزِ دلم عشق‌ست، فردایِ دلم معشوق  
 امروز دلم در دل، فردایِ دگر دارد  
 گر شاه صلاح‌الدین پنهان که عجب نبود  
 کز غیرت حق هر دم، لالایِ دگر دارد

[۱۶۹]

• بانگِ زدم من که دل، مست کجا می‌رود؟  
 گفت شهنشه: خموش، جانب ما می‌رود  
 گفتم: تو با منی، دم ز درون می‌زنی  
 پس دل من از بیرون، خیره چرا می‌رود؟  
 گفت: که دل آن ماست، رُستم دستان ماست  
 سوی خیالِ خطا، بهر غزا می‌رود  
 هر طرفی کو رود، بخت از آن سو رود  
 هیچ مگو هر طرف خواهد تا می‌رود  
 گه مثل آفتاب گنج زمین می‌شود  
 گه چو دعاء رسول، سوی سما می‌رود  
 گاه ز پستانِ ابر، شیر گرم می‌دهد  
 گه به گلستانِ جان، همچو صبا می‌رود  
 بر اثر دل برو، تا تو بینی درون  
 سبزه و گل می‌دمد، جوی وفا می‌رود

دل مثلِ روزنست، خانه بدو روشنست  
تن به فنا می‌رود، دل به فنا می‌رود  
دایم دلدار را، با دل و جان ماجراست  
پوست برونست لیک پیش شما می‌رود

[۱۷۰]

● چشم از پی آن باید، تا چیز عجب بیند  
جان از پی آن باید، تا عیش و طرب بیند  
سر از پی آن باید، تا مست بُنی باشد  
یار از پی آن باید، کز یار تعب بیند  
عشق از پی آن باید، تا سوی فلک پُرد  
عقل از پی آن باید، تا علم و ادب بیند  
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها  
محبوب بود چشمی، گو جمله سبب بیند  
عاشق که به صد تهمت، بدنام شود این سو  
چون نوبت وصل آید، صدنام و لقب بیند  
ارزد که برای حج، در ریگ و بیابانها  
با شیر شتر سازد، بغمای عرب بیند  
بر سنگ سه حاجی، زان بوسه زند از دل  
کز لعل لب یاری، او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا، هین سگه مزن دیگر  
کانکس که طلب دارد، او کانِ ذهب بیند.

[۱۷۱]

● ای درینجا که حریفان همه سر بنهادند  
باده‌ی عشق عمل کرد و همه افتادند  
ساقیا، دست من و دامن تو، مخمورم  
تو بده داد دل من، دگران بیدادند  
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی  
ای خراب از می تو، هرکه درین بنیادند  
دختران دارم چون ماه پس برده‌ی دل  
ماه‌رویان سماوات مرا دامادند  
دخترانم چو شکر سرناسر شیرینند  
خسروانِ فلک اندر پیشان فرهادند  
همه لب بر لب معشوق چون نالانند  
دل ندارند و عجب اینکه همه دلشادند  
رو تُرش کرده چرابی که خربدارم نیست  
عاشقانند ترا، منتظر میعادند  
تن زدم لیک دلم نعره‌زنان می‌گوید  
باده‌ی عشق تو خواهم که دگرها یادند

[۱۷۲]

● صاف جانها، سوی گردون می‌رود

تُرد جانها، سوی هامون می‌رود

چشم دل بگشا و، در جانها نگر

چون بیامد چون شد و چون می‌رود

جامه برکش، چونکه در راهی روی

چون همه ره خاک با خون می‌رود

لاله خون‌آلود، می‌روید ز خاک

گرچه با دامان گلگون می‌رود

جانِ عرشی سوی عیسی می‌رود

جانِ فرعون، به قارون می‌رود

سوی آن دل، جان من پر می‌زند

کو لطیف و شاد و موزون می‌رود

زانکه آن دل، دوی حق چیزی نخواست

وین دگر جان، سوی مادون می‌رود

[۱۷۳]

● فزود آتش من، آب را خیر ببرد

اسیر می‌بردم غم، ز کافرم بخرید

خدای داد شما را، یکی نظر که مبرس

اگرچه زان نظر این دم به شکر می‌خبرید

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین

فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

هزار حاجب و جاندار، منتظر دارید

برای خدمتتان، لیک در ره سفرید

همی پرد به سوی آسمان، روان شما

اگرچه زیر لحافید و، هیچ می‌نبرید

همی پرد همه اجزای جان به روضه‌ی عشق

از آن ریاض که رُستید چون از آن نچرید؟

هنر چو بی‌هنری آمد اندرین درگاه

هنروران ز چه شادید؟ چون نه زین نفرید؟

هزار شیر ترا بنده‌اند و تو چون گاو

هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید؟

چو شب خطیب تو ما هست بر چنین منبر

اگر نه فهم تبا هست از چه درشمردید؟

[۱۸۴]

● نه که مهمان غریبم؟ تو مرا یار مگیر  
 نه که دربان توام؟ سرور و سالار مگیر  
 شربت رحمت تو بر همگان گردانست  
 تو مرا تشنه و مُستسقی و بیمار مگیر  
 نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد؟  
 تو مرا منتظر و گشته‌ی دیدار مگیر  
 نه که هر مرغ به بال و پر تو می‌پرد؟  
 نورا صعوه شمر، جعفر طیار مگیر  
 به دو صد پر نتوان بی‌مددت پزیدن  
 تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر  
 چشم مست تو خرابی دل و عقل همه‌ست  
 عارض چون قمر و رنگِ چو گلنار مگیر  
 چون دلم بتکده شد آذر گو بُت تراش  
 چون سرم مقصره شد خانگی خنار مگیر

[۱۸۵]

● سیمرغ کوه قاف، رسیدن گرفت باز  
 مرغ دلم ز سینه، پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق  
 آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز  
 دندان عیش کنده شد از هجر ترش روی  
 امروز قند وصل، گزیدن گرفت باز  
 خاتون روح، خانه‌نشین از سرای تن  
 چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز  
 نظاره‌ی خلیل کن آخر که شهد و شیر  
 از اصبعین خویش، مزیدن گرفت باز  
 آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد  
 افسون و مکر دوست، شنیدن گرفت باز  
 تبریز را کرامت شمس حق‌ست و او  
 گوش مرا به خویش، کشیدن گرفت باز

[۱۸۶]

● دست بنه بر دلم، از غم دلبر مپرس  
 چشم من اندر نگر، از می و ساغر مپرس  
 جوشش خون را بین، از جگر مؤمنان  
 وز ستم و ظلم آن، طُره‌ی کافر مپرس  
 سکه شاهی بین، در رُخ همچون زرم  
 نقش تمامی بخوان، پس تو ز زرگر مپرس

عشق چو لشگر کشید، عالم جان را گرفت  
 حال من از عشق پُرس، از من مضطر مپرس  
 هست دل عاشقان، همچون دل مرغ از او  
 جز سخن عاشقی، نکته‌ی دیگر مپرس  
 خاصیت مرغ چیست؟ آنکه ز روزن پُرد  
 گر تو چو مرغی بیا، برتر و از در مپرس  
 هست دل عاشقان، همچو تنوری بناب  
 چون به تنور آمدی، جز که ز آذر مپرس  
 مرغ دل تو اگر، عاشق این آتش است  
 سوخته پَر خوشتری، هیچ نو از پَر مپرس  
 چونکه بَشَنی بصر، از مدد خون دل  
 مجلس شاهی تراست، جز می احمر مپرس

[۱۸۷]

• بیا که دانه لطیف است، رو، ز دام مترس  
 قمارخانه درآ و، ز ننگ و نام مترس  
 بیا بیا که حریفان، همه به گوش کزند  
 بیا بیا که حریفان، ترا غلام مترس  
 شنیده‌ای که درین راه، بیم جان و سر است  
 چو بار آب حیات است، ازین پیام مترس

[۱۸۸]

چو عشق، عیسی وقت است و مرده می جوید  
 بمیر پیش جمالش، چو من تمام مترس  
 اگرچه رطل گرانست، او سبک روح است  
 ز دست دوست فروکش هزار جام، مترس  
 غلام شیر شدی، بی کباب کی مانی؟  
 چو پخته خوار نباشی، ز هیچ خام مترس  
 حریف ماه شدی، از عسس چه غم داری؟  
 صبح روح چو دیدی، ز صبح و شام مترس  
 خیال دوست بیاورد سوی من جامی  
 که گیر باده‌ی خاص و، ز خاص و عام مترس  
 بگفتمش: مه روزه است و روز گفت: خموش  
 که نشکند می جان، روزه‌ی صیام، مترس

• هنگام صبح آمد، ای مرغ سحر خوانش  
 با زهره درآ گویان، در حلقه‌ی مستانش  
 هر جان که بُود محرم، بیدار کنش آن دم  
 وانکو نبود محرم، تا حشر بخُشانش  
 می گو سخنش بسته، در گوش دل آهسته  
 تا کفر به پیش آرد، صد گوهر ایمانش

یک برق ز عشق شه، بر چرخ زند ناگه  
 آتش فتد اندر مه، برهم زند از کانش  
 آنجا که عنایتها، بخشید ولایتها  
 آنجا چه زند کوشش؟ آنجا چه بود دانش؟  
 آنجا که نظر باشد، هر کار چو زر باشد  
 بی دست برد چوگان، هر گوی ز مدانش  
 شمس الحق نیریزی، کو هر دل بی دل را  
 می آرد و می آرد، تا حضرت سلطانش

[۱۸۱]

● باز فرود آمدیم، بر در سلطان خویش  
 باز گشادیم خوش، بال و پر جان خویش  
 باز سعادت رسید، دامن ما را کشید  
 بر سر گردون زدیم، خیمه و ایوان خویش  
 دیده‌ی دیو پری، یافت ز ما سروری  
 هدیه جان بازگشت، سوی سلیمان خویش  
 ساقی مستان ما، شد شکرستان ما  
 یوسف جان برگشاد، جعد پریشان خویش  
 آن شکرری را که هیچ، مصر ندیدش به خواب  
 شکر که من یافتم، در بُن دندان خویش

بی زر و سر، سروریم، بی چشمی میتریم  
 فند و شکر می خوریم، در شکرستان خویش  
 دل سوی تبریز رفت، در هوس شمس دین  
 رو، رو، ای دل بجو، لعلی در کان خویش

[۱۹۰]

● میاد با کس دیگر، ثنا و دشنامش  
 که هر دو آب حیات است، پخته و خامش  
 خمار پاده‌ی او خوشترست یا مستی؟  
 که باد تا به آبد جانهای ما جامش  
 مستم ز عدل ندانم ز مستی چشمش  
 مرا میرس ز عدل و ز لطف و انعامش  
 جفای او که روان گریز پای مرا  
 حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش  
 بسی بهانه روانم نمود تا نرود  
 کشید جانب اقبال، کام ناکامش  
 روا نخواهد آنکس، که درد او بشناخت  
 نشان نماند آنرا، که بشنود نامش

● شد بی این نولیان، در حرم ذوالجلال  
چشمه و سبزه مقام، شوخی و دزدی حلال  
اهل جهان عنکبوت، صید همه خرماگس  
هیچ ز ایشان مگو، تا نگردد ملال  
دزد نهان خانه را، شاهد و غتاز کیست؟  
چهره‌ی چون زعفران، اشک چو آب زلال  
اشک چرا می‌دود؟ تا بکشد آتشی  
زرد چرا می‌شود؟ تا بکند وصف حال  
اشک و رُخ عاشقان می‌کشدت که، بیا  
پیشگه عشق رو، خیز ز صف نعال  
زردی عشق آینه‌ست، سرخی معشوق را  
اشک رقم می‌کشد، بر صُحفِ خط و خال  
سر بزن ای آفتاب، از پس کوه و سحاب  
هر نظری را نمای، بی‌سخنی شرح حال  
تیغ کشید آفتاب، خونِ شفق را بریخت  
خون هزاران شفق، طلعت او را حلال  
چشم گشا عاشقا، بر فلکِ جان بین  
صورت او چون قمر، قامت من چون هلال

چشمم بر خواب بود، گفتم شاها شب است  
گفت که: با روی من، شب اینک محال  
جمله سؤال و جواب، زوست منم چون ریاب  
میزندم او شتاب، زخمه که یعنی بنال

[۱۹۲]

● ای تو بداده در سحر، از کف خویش بادهام  
ناز رها کن ای صنم، راست بگو، که داده‌ام  
گر تو برفتی از برم، آن بنرفت از سرم  
بر سر ره بیا بین، بر سر ره فتاده‌ام  
چشم بدی که بُد مرا، حُسن تو در حجاب شد  
دوختم آن دو چشم را، چشم دگر گشاده‌ام  
چون نگشاید این دلم، جز به امید عهد تو  
نامه‌ی عهد دوست را، بر سر دل نهاده‌ام  
زاده‌ی اولم بشد، زاده‌ی عشقم این نفس  
من ز خودم زیادتم، زانکه دوباره زاده‌ام  
چون ز بلاد کافری، عشق مرا اسیر بُرد  
همچو روانِ عاشقان، صاف و لطیف و ساده‌ام  
من به شهبی رسیده‌ام، زلف خوشش کشیده‌ام  
جامه‌ی شه گرفته‌ام، گرچه چنین پیاده‌ام

نر تبریز شمس دین، باز بیا مرا بین  
مات شدم ز عشق تو، لیک ازو زیادهام

[۱۹۳]

● دفع مده، دفع مده، من نروم تا نخورم  
عشوه مکن، عشوه مکن، عشوه‌ی مستان نخرم  
چرخ ز استیزه‌ی من خیره و سرگشته شود  
زانکه دوچندان زویم، گرچه چنین مختصرم  
لاف زبم لاف که تو، راست کنی لاف مرا  
ناز کنم ناز که من، در نظرت معتبرم  
بر همگان گر ز فلک، زهر بیارد همه شب  
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر  
هر گشکی راست کسی، هر جگری را هوسی  
لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم  
جمله سپرهای جهان، با خلیل از زخم بود  
بی‌خطر آنگاه بوم، کز پی زخمت بیبرم  
آن دل آواره‌ی من، گر ز سفر باز رسد  
خانه نهی باید و او، هیچ نبیند اثرم  
سرکه فشانی چه کنی، کآتش ما را بگشی  
کآتشم از سرکه‌ات افزون شود، افزون شررم

[۱۹۴]

● ساقیا، ما ز ثربا به زمین افتادیم  
گوش خود بُردیم شش‌تای طرب بشهادیم  
دل رنجور به طنبور نوابی دارد  
دل صد پاره‌ی خود را به نوایش دادیم  
ساقیا، زین همه بگذر بده آن جام شراب  
همه را جمله یکی کن که درین افرادیم  
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد  
مزه‌ای بخش که ما بی‌مزه‌ی اعدادیم  
دل ما یافت از این باده، عجایب بویی  
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم  
از درون خسته‌ی یاریم و برون بسته‌ی یار  
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم  
همه مستیم و خرابیم و فنا‌ی ره دوست  
در خرابات فنا عاقله‌ی ایجادیم  
هله خاموش بیارام، عروسی داریم  
همه گردک سشینیم، که ما دامادیم

[۱۹۵]

• ما در دو جهان غیر خدا بار نداریم  
 ما جز غم او هیچ دگر کار نداریم  
 مسکین و فقیریم، به کاشانه‌ی دنیا  
 با نیک و بد هیچکسی، کار نداریم  
 ما بر سر و تن جبه و دستار نسازیم  
 کز عشق، سر جبه و دستار نداریم  
 نی مست شرابیم و کبابیم و رباییم  
 پروای می و خانه‌ی خمار نداریم  
 ما مست التیم به یک جرعه جو منصور  
 اندیشه‌ی فتوی و سر دار نداریم  
 ما طوطی فقیریم و شکر خواره‌ی مصریم  
 چون زاغ سیه، میل به مُردار نداریم  
 در باب دل خسته‌ی شمس‌الحق تبریز  
 ما خود به جز این شیوه و گفتار نداریم

[۱۹۶]

• این بار من یکبارگی، در عاشقی پیچیده‌ام  
 این بار من یکبارگی، از عافیت بیریده‌ام

از چار طبع مختلف، هر بُت که بُد بشکته‌ام  
 از نو مسلمان گشته‌ام، زتارها بیریده‌ام  
 با نُه پدر در هر فلک، یکچند دوران کرده‌ام  
 با اختران در برجها، من سالها گردیده‌ام  
 یکچند ناپیدا بُدم، با او بهم یکجا بُدم  
 در مُلک او آذنی بُدم، دیدم هر آنچه دیده‌ام  
 مانند طفل اندر شکم، من پرورش دارم ز حق  
 یکبار زاید آدمی، من بارها زائیده‌ام  
 در خرقه‌ی نزن‌بارها، بودم بسی در کارها  
 وز دست خود این خرقه راء بسیار من بدریده‌ام  
 با زاهدان در صومعه، شبها به روز آورده‌ام  
 با کافران در بُتکده، پیش بُتان خُسییده‌ام  
 هم دزد عیاران منم، هم رنج بیماران منم  
 هم ابر و هم باران منم، در باغها باریده‌ام  
 بر دامنم گرد فناء نشست هرگز ای گدا  
 در باغ و بستان بقا، گلها فراوان چیده‌ام  
 از آب و آتش نیستم، وز باد سرکش نیستم  
 خاکک مُنقش نیستم، من بر همه خندیده‌ام  
 من شمس تبریزی نیم، من نور پاکم ای پسر  
 زنها اگر بینی مرا، با کس مگو من دیده‌ام

• تا عاشق آن یارم، بی کارم و بی کارم  
 سرگشته و پا برجا، مانده‌ی پرگارم  
 مانده‌ی مریخی، با ماه و فلک خشمم  
 وز چرخ گله زرین، در تنگم و در عارم  
 جز خونِ دل عاشق، آن شیر نیاشامد  
 من زاده‌ی آن شیرم، دل جویم و خون خوارم  
 رنجورم و می‌دانم، هم فاتحه می‌خوانم  
 ای دوست، نمی‌بینی، کز فاتحه بی‌خارم  
 اقرار مکن خواجه، من با تو نمی‌گویم  
 من مرده نمی‌شویم، من خاره نمی‌خارم  
 ای منکر مخدومی، شمس‌الحق تبریزی  
 ز اقرار چو تو گوری، بیزارم و بیزارم

• اندر دو گون جانان، بی تو طلب ندیدم  
 دیدم بسی عجایب، چون تو عجب ندیدم  
 گفتند سوز آتش، باشد نصیب کافر  
 معرم ز آتش تو، جز بولتیب ندیدم

من بر درجه‌ی دل، بس گوش جان نهادم

چندان سخن شنیدم، اما دو لب ندیدم  
 بر بنده ناگهانی، کردی نثار رحمت  
 جز لطف بی‌حد تو، آنرا سبب ندیدم  
 ای ساقی گزیده، مانندت ای دو دیده  
 اندر عجم نیامد، و ندر عرب ندیدم  
 ز آن باده که عصبرش، اندر خورش نیامد  
 و آن شیشه که نظیرش، اندر حلب ندیدم  
 چندان بریز باده، کز خود شوم پیاده  
 کاندر خودی و هستی، غیر نقب ندیدم  
 ای شمس و ای قمر تو، ای شهید و ای شکر تو  
 ای مادر و پدر تو، جز تو نسب ندیدم  
 ای عشق بی تناهی، وی مظهر الهی  
 هم پشت و هم پناهی، هیچت نقب ندیدم  
 پولاد پاره‌ایم، آهن ریاست عشقت  
 اصل همه طلب تو، در تو طلب ندیدم  
 خامش کن ای برادر، فضل و ادب رها کن  
 تا تو ادب بخواندی، در تو ادب ندیدم

[۱۹۹]

● مکن ای دوست غریبم، سر سودای تو دارم  
 به من خسته نظر کن، که تمنای تو دارم  
 ز تو سرمست و خمارم، خیر از خویش ندارم  
 سر خود نیز نخارم، که تقاضای تو دارم  
 دل من روشن و مُقبل، ز چه شد؟ با تو بگویم  
 که درین آینه‌ی دل، رُخ زیبای تو دارم  
 مکن ای دوست ملامت، بنگر روز قیامت  
 همه موجم، همه جوشم، سر دریای تو دارم  
 مشنو قول طیبیان که شکر زاید صفرآ  
 به شکر داروی من کن، چه که صفرای تو دارم  
 بر دربان تو آیم، ندهد بار و براند  
 خبرش نیست که پنهان، چو تماشای تو دارم  
 هله، زین پس نخروشم، نکنم فتنه نجوشم  
 به دلم حُکم که دارد؟! دل گویای تو دارم

[۲۰۰]

● صنما، به چشم شوخت، که به چشم اشارتی کن  
 نفسی خراب خود را، به نظر عمارتی کن

دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب  
 سوی گور این شهیدان بگذر، زیارتی کن  
 تو چو یوسفی رسیده، همه مصر کف بریده  
 بنما جمال و پستان دل و جان تجارتمی کن  
 وگتر قدم فشردی، به جفا و نذر کردی  
 پیشکن تو نذر خود را، چه شود کفارتی کن  
 تو مگو که زین نثارم، ز شما چه سود دارم؟  
 تو ز سود بی‌نیازی، بده و خسارتی کن  
 رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان  
 سه چهار قطره خون را، دل با بشارتی کن  
 چو غلام تست دولت، نکشد ز امر تو سر  
 به میان ما و دولت، ملکا سفارتی کن  
 چو به پیش کوه جِلْمَت، گنجان چو گاه آمد  
 به گناه چون که بر ما، نظر حقارتی کن  
 تن ما دو قطره خون بُد که نظیف و آدمی شد  
 صفت پلید را هم، صفتِ طهارتی کن  
 ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گیل شد  
 تو ز دارِ حرب گِلشان، پرهان و غارتی کن  
 چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را  
 چو ز حرف پُر معانی، عَلم و امارتی کن

● آب حیات عشق را، در رگت ما روانه کن  
 آینه‌ی صبح زاء، ترجمه‌ی شبانه کن  
 ای پدر نشاط تو، بر رگت جان ما برو  
 جام فلک نمای شو، وز دو جهان کرانه کن  
 ای خردم شکار تو، تیر زدن شمار تو  
 مشتِ دلم به دست کن، جان مرا نشانه کن  
 گه عسس خرد نرا، منع کند ازین روش  
 حبله کن و ازو بچه، دفع دهنش بهانه کن  
 ای که ز لب انحران مات و پیاده گشته‌ای  
 اسب گزین، فروز رُخ، جانب شه دوانه کن  
 خیز، کلاه کز بنه، ور همه داسها بچه  
 بر رُخ روح بوسه ده، زلف نشاط شانه کن

● رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن  
 ترک من خراب شب‌گرد مبتلا کن  
 ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها  
 خواهی یا بیخشا، خواهی برو جفا کن

از من گریه تا تو، هم در بلا نیفتی  
 بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن  
 ماییم و آب دینه، در گنج غم خزیده  
 بر آب دینه‌ی ما، صد جای آسیا کن  
 بر شاه خوبرویان، واجب وفا نباشد  
 ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن  
 دردیست غیر مردن، آن را دوا نباشد  
 پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن؟  
 در خواب دوش ببری در کوی عشق دادم  
 با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن  
 گر ازدهاست بر ره، عشقیست چون زمرد  
 از برق این زمرد، همین دفع ازدها کن

● ای عاشقان، ای عاشقان، آنکس که بیند روی او  
 شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او  
 معشوق را جویان شود، دکان او ویران شود  
 بر روی و سر پویان شود، چون آب اندر جوی او  
 در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود  
 آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

جانِ مَلَك سجده کند آنرا که حق را خاک شد  
 تُرک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او  
 عشقش دلِ پُردرد را، بر کف نهاد بو می‌کند  
 چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او  
 بس سینه‌ها را خست او، بس خوابها را بست او  
 بسته‌ست دست جاودان آن غمزه‌ی جادوی او

[۲۰۴]

• آن دلیر عیار جگرخواری ما کو؟  
 آن خسرو شیرین شکر پاره‌ی ما کو؟  
 بی‌صورت او مجلس ما را نمکی نیست  
 آن پُر نمک و پُر فن و عیاره‌ی ما کو؟  
 باریک شده است از غم او ماه فلک نیز  
 آن زهره‌ی یا بهره‌ی ستاره‌ی ما کو؟  
 از فرقت آن دلیر، دردی‌ست درین دل  
 آن داروی درد دل و آن چاره‌ی ما کو؟  
 جان همچو مسیح‌ست به گهواره‌ی قالب  
 آن مریم بندنده‌ی گهواره‌ی ما کو؟  
 هر کُنج یکی پُر غم مخمور نشسته است  
 کان ساقی دریا دلِ خناره‌ی ما کو؟

لوامه و اقامه بچنگند شب و روز  
 جنگ افکن لوامه و اقامه‌ی ما کو؟  
 ما مشت گلی در کف قدرت مُتَلَب  
 از غفلت خود گفته که: گِلِ کاره‌ی ما کو؟  
 شمس‌الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست  
 وندر پی او، آن دلِ آواره‌ی ما کو؟

[۲۰۵]

• مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته  
 که شرم بادت از آن زلفهای آشفته  
 ازین سپس منم و شب رُوی و حلقه‌ی یار  
 شب دراز و تب و رازهای ناگفته  
 برون پرده درند آن بُتان و سوزاند  
 که لطفهای بُتان، در شبست بنهفته  
 بخواب کن همه را، طاق شو ازین جفتان  
 به سوی طاق و رواقش، مرو به شب جفته  
 بدانکه خلوت شب، بر مثال دریائی‌ست  
 به قعر بحر بود، دُرهایِ ناشفته  
 رُخِ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی  
 که باشدت عوضِ حیح‌های پذیرفته

[۲۰۶]

● آن یار غریب من، آمد به سوی خانه  
 امروز تماشا کن، آشکال غریبانه  
 یاران وفا را بین، اخوان صفا را بین  
 در رقص که باز آمد، آن گنج به ویرانه  
 ایچشم، چمن می بین، وی گوش سخن می چین  
 بگشای لب نوشین، ای یار خوش افسانه  
 امروز می باقی، بی صرفه به ای ساقی  
 از بحر چه کم گردد، زین یک دو سه پیمانه؟  
 من دانه ای افلاکم، یکچند درین خاکم  
 چون عدل بهار آمد، سرسبز شود دانه  
 ای داده مرا رونق، صد چون فلک ازرق  
 ایدوست بگو مطلق، این هست چنین یا نه  
 بار دگر ای جان تو، زنجیر بجنیان تو  
 وز دور تماشا کن، در مردم دیوانه

[۲۰۷]

● هله عاشقان بشارت، که نماند این جدایی  
 برسد وصال دولت، بکند خدا خدایی

ز کترم مزید آید، دو هزار عید آید  
 دو جهان مُرید آید، تو هنوز خود کجایی؟  
 بشکر وفا به کاری، سر روح را بخاری  
 ز زمانه عار داری، به نهم فلک برآیی  
 کترمت به خود کشاند، به مراد دل رساند  
 غم این و آن نماند، بدهد صفا صفایی  
 هله عاشقان صادق، مروید جز موافق  
 که سعادتت است سابق، ز درون با وفایی  
 به مقام خاک بودی، سفرِ نمان نمودی  
 چو به آدمی رسیدی، هله تا باین بیایی  
 بنگر به قطره ی خون، که دلش لقب نهادی  
 که بگشت گیرد عالم، نه ز راه پز و پای  
 بنگر به نور دیده، که زند بر آسمانها  
 به کسی که نور دادش، بنمای آشنایی  
 خشن از سخن گزاری، تو مگر قدم نداری؟  
 تو اگر بزرگواری، چه اسیر ننگنایی؟

[۲۰۸]

● ای صورت روحانی، امروز چه آوردی؟  
 آورد نمی دانم، دانم که مرا بردی

ای گلشن نیکویی، امروز چه خوش بویی  
 بر شاخ که خندیدی؟ در باغ که پروردی؟  
 امروز عجب چیزی، می‌آفتی و می‌خیزی  
 در باغ که خندیدی؟ وز دست که می‌خوردی؟  
 آن طبع زرافشانی، و آن همت سلطانی  
 پیران و جوانان را، آموخت جوانمردی  
 بگذر ز جوانمردی، کان هم ز دوشی خیزد  
 در وحدت همدردی، درکش قدح دُردی  
 هم همزه و همدردی، هم جمعی و هم فردی  
 هم عاشق و معشوقی، هم سرخی و هم زردی  
 با این همه در مجلس، بنشین و میا با من  
 ترسیم که میان ره، بگریزی و برگردی  
 ور ز آنکه همی آیی، با خویش مَبرِ دل را  
 کز دل دودلی خیزد، گه گرمی و گه سردی

[۲۰۹]

● تلخ کنی دهان من، قند به دیگران دهی  
 نم ندهی به گشت من، آب به این و آن دهی  
 جان منی و یار من، دولت پایدار من  
 باغ من و بهار من، باغ مرا خزان دهی؟

عود که جود می‌کند، بهر تو دود می‌کند  
 شیر مسجود می‌کند، چون به سنگ استخوان دهی  
 عقل و خرد فقیر تو، پرورشش ز شیر تو  
 چون نجهد ز تیر تو، آنکه بندو کمان دهی؟  
 در دو جهان بنگرد، آنکه بدو تو بنگری  
 خسرو خسران شود، گر به گدا تو نان دهی  
 جمله‌ی تن شکر شود، هر که بدو شکر دهی  
 لقمه کند دو کون را، آنکه تو آش دهان دهی  
 مفرخ بهر و مشنری، در تیریز شمس دین  
 زنده شود دلِ فمر، کز به فمر قران دهی

[۲۱۴]

● چو عشق را تو ندانی، پیرس از شبها  
 پیرس از رُخ زرد و، ز خشکی بسها  
 چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه  
 ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

هزارگونه ادب، جان ز عشق آموزد  
 که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها  
 میان صد کس عاشق، چنان پدید بود  
 که بر فلک، مه تابان میان کویها  
 خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق  
 اگرچه واقف باشد، ز جمله مذهبها  
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید  
 گشاده شد بر آنکس زلال مشربها  
 به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین  
 دمشق و غوطه و گلزارها و بتربها  
 دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور  
 عقول خیره در آن چهرهها و غیبها  
 ز شاه تا به گدا، در کشاکش طمعند  
 به عشق باز رهد جان، ز طمع و مطلبها  
 به پیر عشق پیر در هوا و بر گردون  
 چو آفتاب سوز، ز جمله مرکبها

[۲۱۵]

● چنی که تا قیامت، گل او به بار بادا  
 صنمی که بر جمالش، دو جهان نثار بادا

ز پگاه میر خوبان، به شکار می خرامد  
 که به نیر غمزه‌ی او، دل ما شکار بادا  
 به دو چشم من ز چشمش، چه پیام‌هاست هر دم  
 که دو چشم از پیامش، خوش و پرخمار بادا  
 در زاهدی شکستم، به دعا نمود نفرین  
 که برو که روزگارت، همه بی‌قرار بادا  
 نه قرار ماند و نی دل، به دعای او ز یاری  
 که به خون ماست تشنه، که خدایش یار بادا  
 تن ما به ماه ماند، که ز عشق می‌گذارد  
 دل ما چو چنگی زهره، که گسته تار بادا  
 بگذارد ماه منگر، به گستگی زهره  
 تو حلاوت غمش بین، که یکش هزار بادا  
 تن تیره همچو زانگی و جهان تن زمستان  
 که برغم این دو ناخوش، ابدًا بهار بادا  
 که قوام این دو ناخوش، به چهار عنصر آمد  
 که قوام بندگانش به جز این چهار بادا

[۲۱۶]

● از جهت زه زدن، راه درآرد مرا  
 تا به کفی رهزنان، باز سپارد مرا

آنکه زند هرتمی، راه دوصد قافله

من چه زخم پیش او؟ او به چه آرد مرا  
 من سروبا گم کنم، دل ز جهان برگم  
 گر نفسی او به لطف، سر بنخارد مرا  
 او ره خوش میزند، رقص بر آن می کنم  
 هر دم بازی نو، عشق بر آرد مرا  
 گه به فسوس او مرا، گوید: گنجی نشین  
 چونکه نشینم به گنج، خود بدر آرد مرا  
 ز اول امروزم او، می پیراند چو باز  
 تا که چه گیرد بمن؟ بر که گمارد مرا؟  
 همت من همچو رعد، کینه‌ی من همچو آب  
 قطره چکد ز ابر من، چون بفشارد مرا  
 ابر من از بامداد، دارد از آن بحر داد  
 تا که ز رعد و ز باد، بر که بیارد مرا؟  
 چونکه بیارد مرا، یاره ندارد مرا  
 در کف صدگون نبات، باز گذارد مرا

[۲۱۷]

• در آب فکن ساقی، ببط زاده‌ی آبی را

بشتاب و شتاب اولی، مستان شبایی را

ای ساقی شور و شر، این عیش بگیر از سر  
 پُر کن ز می احمر، مینای شرابی را  
 احسنت زهی یار او، شاخ گل بی‌خار او  
 شایبش زهی دارو، دل‌های کبابی را  
 صد حلقه نگر شیدا، زان باده‌ی ناپیدا  
 کایید گُند این صیبا، صد خمیر لعابی را  
 گر آن قدح روشن، جانست نهان از تن  
 پنهان نتوان کردن، مستی و خرابی را  
 ماییم چو کِشت ای جان، سرسبز در این میدان  
 تشنه شده و جویان، یارانِ سحابی را  
 چون رعد نشی خائش، چون پرده تست این هُش  
 وز صبر و فنا می‌گُش، طوطی‌ی خطایی را

[۲۱۸]

• بادا مبارک در جهان، سور و عروسیهای ما

سور و عروسی را خدا، بشیرد بر بالای ما  
 زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر  
 هر شب عروسی دگر، از شاه خوش میمائی ما  
 خوش می‌نوازی نای ما، خوش می‌گشائی پای ما  
 خوش می‌بری کفهای ما، ای یوسف زیبای ما

رفعی کنید ای عارفان، چرخ زیند ای منصفان  
 در دولت شاه جهان، آن شاه جان افزای ما  
 در گردن افکندم دهل، در گردن نسرین و گل  
 کامشب بود دف و دهل، نیکوترین کالای ما  
 والله که این دم صوفیان، بستند از شادی میان  
 در غیب پیش غیبدان، از شوق استقای ما  
 قومی چو دریا کف‌زنان، چون موجها سجده‌کنان  
 قومی مبارز چون سنان، خون‌خوار چون اجزای ما  
 خاموش کامشب زهره شد، ساقی به پیمان و بدم  
 بگرفته ساغر می‌کشد، حمرائی حمرای ما

[۲۱۹]

● به جان تو که شی در میان کار، مخشب  
 ز عمر بکشب کم گیر و زنده دار، مخشب  
 هزار شب تو برای هوای خود خفتی  
 یکی شی چه شود؟ از برای یار، مخشب  
 برای بار لطیفی که شب نمی‌خسبد  
 موافقت کن و دل را بدو سپار، مخشب  
 خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبد  
 اگر خجل شده‌ای زین و شرمسار، مخشب

شنیده‌ای که قبان کامبا به شب یابند  
 برای عشق شهنشاه کامیار، مخشب  
 چو مغز خشک شود؛ تازه مغزیت بخشد  
 که جمله مغز شوی ای امیدوار، مخشب  
 هزار بار بگفتم خموش سودت نیست  
 یکی بیار و عوض گیر صد هزار، مخشب

[۲۲۰]

● کار ندارم جز او، کارگ و کارم اوست  
 لاف زبم لاف لاف، چونکه خریدارم اوست  
 طوطی گویا شدم، چون شکرستانم اوست  
 بلبل گویا شدم، چون گل و گلزارم اوست  
 پر به فلک برزنم، چون پر و بالم ازوست  
 سر به فلک برزنم، چون سر و دستارم اوست  
 جان و دلم ساکن‌ست، زانکه دل و جانم اوست  
 قافله‌ام ایمن‌ست، قافله سالارم اوست  
 بر مثل گلستان، رنگ‌رزم ختم اوست  
 بر مثل آفتاب، تبخ گهر دارم اوست  
 خانه‌ی جسم چرا، سجده‌گه خلق شد؟  
 زانکه به روز و به شب، بر در و دیوارم اوست

دست به دست جز او، می نیارد دلم  
 زانکه طیب غم، این دل بیمارم اوست  
 بر رخ هرکس که نیست، داغ غلامی او  
 گر پدر من بود، دشمن و اغیارم اوست  
 ای که تو مفلس شدی، سنگ به دل برزدی  
 صله ز من خواه زانکه، مخزن و انبارم اوست  
 شاه مرا خوانده است، چون نروم پیش شاه؟  
 منکر او چون شوم؟ چون همه اقرارم اوست  
 گفت: خموش چند چند، لاف تو و گفت تو  
 من چه کنم ای عزیز؟ گفتن بسیارم اوست

[۲۲۱]

● هله ای آنکه بخوردی، سحری باده که نوشت  
 هله پیش آ که بگویم، سخن راز به گوشت  
 می روح آمد نادر، رو از آن هم بجوش آخر  
 که به یک جرعه بیزد همه طزاری و هوش  
 چو ازین هوش برستی، به مسافات و به مستی  
 دهدت صد هوش دیگر، گرم باده فروشت  
 چو در اسرار درآیی کتدت باده سقایی  
 به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

بستان بادهی دیگر، جز از آن احمر و اصفر  
 که کند جان تو انور، پرهاند ز نقوشت  
 دهد آن کان ملاحمت، فلحی وقت صباحت  
 به از آن صد قدح می، که بخوردی شب دوش  
 و دهان را چو بیندی، خمشی را به پسندی  
 کشش و جذب ندیمان، نگذارند خموش

[۲۲۲]

● جهان و کار جهان، سر به سر اگر باد است  
 چرا ز باد مکافات، داد و بیداد است  
 به باد و بود محمد نگر، که چون باقیست  
 ز بعد ششصد و پنجاه، سخت بنیاد است  
 ز باد بولهب و، جنی او نمی بینی  
 که از برای فضا، فسانهشان یاد است  
 نبود باد دم عیسی و، دعای عزیز  
 عنایت ازلی بد، که نور استاد است  
 اگرچه باد سخن بگذرد، سخن باقیست  
 اگرچه بد صبا بگذرد، چمن شاد است  
 ز بیم باد جهان، همچو برگ می لرزم  
 درون باد ندانی، که تیغ بولاد است

تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد  
 که از درونِ نلم، موجهای فریاد است  
 اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند  
 یقین شود که نه بادست، مُلکِ آباد است

[۲۲۳]

● عاشقان را جستجو از خویش نیست  
 در جهان، جوینده جز او پیش نیست  
 این جهان و آن جهان، یک گوهر است  
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست  
 ای دقت عیسی، دم از دورن مزن  
 من غلام آنکه دوراندیش نیست  
 گر بگویی پس روم، نی پس مرد  
 و در بگویی پیش، نی ره پیش نیست  
 دست بگشا، دامن خود را بگیر  
 مَرهم این ریش، جز این ریش نیست  
 جزو درویشند جمله نیک و بد  
 هرکه نبود او چنین، درویش نیست  
 هرکه از جا رفت، جای او دلست  
 همچو دل اندر جهان، جائیش نیست.

[۲۲۴]

● آمده‌ام که تا بخود، گوش‌کشان کشانمت  
 بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت  
 گل چه بود که گل نوشی، ناطقِ امرِ قل نوشی  
 گر دیگری نداندت، چون تو منی بدانمت  
 صید منی شکار من، گرچه ز دام جسته‌ای  
 جانب دام باز رو، و در نروی به رانمت  
 زخم پذیر و پیش رو، چون سپر شجاعی  
 گوش به غیر زه مده، تا چو کمان خمانمت  
 از حدِ خاک نا سر، چند هزار منزلت  
 شهر به شهر بُردمت، بر سر ره نمانمت  
 هیچ مگو و کف مکن، سر مگشائی دیگر را  
 نیک بجوش و صبر کن، زانکه همی پزانمت  
 گوی منی و میدوی، در چوگانِ حکم من  
 در پی تو همی دَوم، گرچه که می‌دوانمت.

[۲۲۵]

● ای عبد غلام تو، ای جان شده قربانت  
 تا زنده شود قربان، پیش لب خندانمت

چون قند و شکر آید، پیش تو که می‌باید  
 بر قند و شکر خندد، آن لعل سخندان  
 هرکس که عزیز آید، در عشق ذلیل آید  
 جز تشنه نیاساید، در چشمه‌ی حیوانت  
 ای شادی سرمستان، ای رونق صد بوستان  
 بنگر به تپه‌ی دستان، هریکه شده مهمانت  
 پُر کن قدح باده، تا دل شود آزاده  
 جان سیر خورد جانا، از مانده‌ی خوانت  
 بس راز بیوشیدم، بس باده بنوشیدم  
 رازم همه پیدا کرد، آن باده‌ی پنهانت  
 ای رحمت بی‌پایان، وقتست که از احسان  
 موجی بزند ناگه، بحر گهر افشانت

[۲۲۶]

● در عشق ماهرویان، صد داد و دید باید  
 در عقل عاشقانرا، ز آن مه کلید باید  
 اهل اگر به دلبر، میل تو راستین است  
 هم راست بشنو از من، از خود بُرید باید  
 گر کعبه است و زمزم، در جنت است و کوثر  
 چون پرده گشت دل راه، درهم درید باید

تا هست هوش و فکرت، تا هست فکر مطلق  
 از عذر و از ندامت، گفت و شنید باید  
 زینها چو فرد گشتی، آنگاه مرد گشتی  
 زینها چو درگذشتی، او را گزید باید  
 خاموش کن که آمد، شاه غنی معنی  
 این رخت بی‌نواهی، آنجا کشید باید

[۲۲۷]

● بر دلبر ما هیچ کسی را مفرزاید  
 مانده او نیست، کسی زار مخوانید  
 و در زانکه شما را خلل و عیب نموده است  
 آن آینه پاک آمده معیوب شماست  
 بسته است مگر روزن این خانه‌ی دنیا  
 خورشید برآمد، هله بر بام برآید  
 روزن چو گشاده نبود خانه چو گور است  
 نیشه جهت چیست؟ که روزن نگشاید  
 آگه چو نبودید ز آغاز و ز انجام  
 چون گوی بغلطید، که خوش بی‌سر و پائید  
 تسلیم شده در خم چوگان الهی  
 گر در طرب و شادی و، گر ز اهل بلاید

در خُم جهان، همچو عصیرید گرفتار  
چون نیک بجوشید، ازین خُم بدر آید  
در عشق لقائید شب و روز و خیر نیست  
ادراک شما را، که شما نور لقائید

[۲۲۸]

● ابکه بر روی تو خورشید فلک کرده سجود  
معجز چار نبی، در رُخ خوبت موجود  
لعل تو عیسی ثانی و، خطت خضرِ دویم  
حُسن تو یوسف مصری و، زیانت داود  
سرِ گویت عرفانست و، سرایت کعبه  
عاشقانت چو خلیل اند و، رقیبت نمرود  
گر نعمل کنم از جور رقیبت، چه عجب  
زانکه دندانِ نبی می شکند سنگِ جهود  
اشکِ سرخ و رُخ زرد و لب خشک و غم دل  
باید اندر طلبش، تا تو بیانی مقصود  
سالها بر درِ دل، همچو ایازی می باش  
تا مپتر شودت، صحبتِ سلطان محمود

[۲۲۹]

● یک خانه پُر ز مستان، مستان تو رسیدند  
دیوانگانِ بندی، زنجیرها درینند  
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان  
گویی قضا دُهل زد، بانگ دُهل شنیدند  
جاتهای جمله مستان، دلهای دلپرستان  
ناگه قفس شکستند، چون مرغ بر پرینند  
مستان سبو شکستند، بر خنبها نشستند  
یارب چه باده خوردند یارب چه مُل چشیدند  
من دی ز ره رسیدم، قومی چنین بلیدم  
من خویش را کشیدم، ایشان مرا کشیدند  
آنها که جان گزینند، بر آسمان نشینند  
او را دگر که بیند؟ جز دیدها که دیدند  
یک ساتی عیان شد، آشوبِ آسمان شد  
می تلخ از آن زمان شد، خیکش از آن درینند

[۲۳۰]

● برانید، برانید، که تا باز نماید  
بدانید، بدانید، که در عین عیانید

بتازید، بتازید، که چالاک سوارید  
 بتازید، بتازید، که خوبان جهانید  
 شرایست، شرایست خدا را بنهانی  
 که دنیا و شما نیز، ز بک جرعهی آید  
 دوم بار، دوم بار، چو بک جرعه بریزید  
 ز دنیا و ز عقی و ز خود فرد بمانید  
 گشادست، گشادست، سر خایه امروز  
 کنوها و سوها سوی خمخانه کشانید  
 صلا گفت، صلا گفت کون فالق اصباح  
 سبک روح کند راح، اگر سُست و گرانید  
 رسیدند، رسیدند، رسولان نهانی  
 درآوید، درآوید، بُرونشان نشانید  
 دریغا و دریغا، که درین خانه ننگند  
 که ایشان همه کاند و شما بند مکانید  
 مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید  
 که ایشان همه جانند و شما سُخرهی نازید  
 زهی عشق و زهی عشق، که بس سخته کمانست  
 در آن دست و در آن سُست، شما تیر و کمانید  
 سماعیست، سماعیست از آنسوی که سونست  
 عروسی همه آنجاست، شما طبل زنانید

خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید  
 بیوشید، بیوشید، شما گنج نهانید  
 به دیدار نهانید، باآثار عیانید  
 پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید  
 چو عقلمند و چو عقلمند، هزاران و یکی چیز  
 پراکنده چو خورشید، به هر خانه دوانید  
 درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد  
 منرسید، منرسید، گریبان مدرانید  
 دهان بست، دهان بست، ازین شرح دل ما  
 که تا گنج نگریدید که تا خیره نمائید

[۲۳۱]

• بیا که ساقی عشق شراب باره رسید  
 خبر بیر بر بیچارگان که چاره رسید  
 میر عشق رسید و شرابخانه گشاد  
 شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید  
 چو آفتاب جمالش، به خاکبان درتافت  
 زحل ز بردهی هفتم بی نظاره رسید  
 شنبم جمله فریدون، چو تاج او دیدیم  
 شدیم جمله منجم، چو آن ستاره رسید